

هوای آبکی بندر همچون اسفنج آبستنی هُرم غناک گرما را چکه چکه از تو
هوای سوزان ور می چید و دوزخ شعله ور خورشید تو آسمان غرب یله شده
بود و گردی از نم بر چهره داشت. جاده «سنگی»، کشیده و آفتاب تو مغز
سرخورده و سفید و ماریج از «بوشهر» به «بهمی» دراز رو زمین خوابیده بود.
جاده خالی بود. سبک بود. داغ و خاموش بود. سفیدی آفتاب بیابان با سایه ی
یک پرنده سیاه غمی شد.

«کُناَر مهتا» گرد گرفته و سوخته و خاموش با برگ های ریز و تیغ های
خنجریش برزخ و خشمگین کنار جاده نشسته بود. همه می دانستند که این
درخت نظر کرده است و هرکس از پهلوی آن می گذشت، چه روز و چه شب،
بسم الهی زیر لب می گفت و آهسته رد می شد. این «کُناَر» خانه اجنه و پریان
بود که خیلی از مردم بوشهر قسم می خوردند که عروسی و عزای پریان را در
میان شاخه های آن به چشم دیده بودند.

سایه پهن تبدار «کُناَر» محمد را به سوی خود کشید و نیزه های سوزنده
خورشید را از فرق سر او دور کرد. پیراهنش به تنش چسبیده بود و از زیر
ململ نازکی که به تن داشت موهای زیر پرپشت سیاهش تو عرق تنش شناور
بود. تو سایه «کُناَر» که رسید ایستاد و به نیزه های موین خورشید که از خلال
شاخ و برگ ها تو چشمش فرو می رفت نگاهی کرد و بعد کننده کلفت پرگره
آنها و رانداز کرد و گرفت نشست بیخ کنده اش و به آن تکیه زد. یک برگ تکان
غمی خورد. سایه خفه سنگین «کُناَر» رو دلش فشار می آورد.

بیخ ریشه موهای سرش می سوخت و مغز استخوانش می جوشید. کلاهش را که از برگ خرما بافته شده بود و لبه نداشت، از سرش برداشت و گذاشت رو زمین. سرش را خاراند و ماسه های نرم که لای موهاش بود زیر ناخن هایش نشست. نگاهش تو شاخ و برگ «کُنار» کند و کو می کرد. می خواست ببیند آیا برگی تکان می خورد یا نه. هوا داغ و سوخته بود. شعاع خورشید از پشت رو بنده نم، مانند شعله جوش اکسیژن، توفی فی چشمانش می نشست. دلش می خواست شمال بوزد و باد خنکی به دلش بخورد. هُرم سوزان خورشید و ذرات غلیظ نم تو هوا، تو هم غوطه می خوردند و می جوشیدند و او دلش می خواست هرچه نم تو هواست دود شود و به هوا برود.

پیراهن رو تنش سنگینی می کرد. آنرا کند. پوست برشته تنش از زیر موهای زیر پریشش نمایان شد. پوست تنش رنگ چرم قهوه ای سوخته بود - تکه چرمی که سال ها تو صحرا زیر آفتاب و باران افتاده و دیگر چرم نیست و سفال است. هیچ کس سر در نمی آورد که این آدم چرا اینقدر پشم آلود است. تنش مثل خرس بود. پشم آلود بود و بو عرق هیچوقت از تو تنش در نمی رفت. پیراهنش را توی مشت های گنده اش فشرد. شُری عرق روی خاک ریخت. خاک تشنه، لب ورچید و عرق ها را بلعید. آنوقت پا شد پیراهنش را تکانی داد و بردش و آنطرف سایه «کُنار» آفتابش کرد و برگشت و باز سر جایش زیر «کُنار» نشست.

یک شلوار چلووار که تا معج پاهاش بود با لیفه زمخت برجسته به تنش ماند. پاهاش برهنه بود. کونه پاش زیر کپوره گم شده بود. اندامی گنده داشت. مثل غول بود. هیچکس تو جاده نبود. تنهای تنها بود و گنده بود و سیاه سوخته بود و داغ بود و تشنه بود و برزخ بود.

زانوهایش را تو بغل گرفت و به مورچه سواری درشتی که می‌کوشید سوسک نیمه جانی را به دنبال خودش بکشد خیره ماند. گرما کلافه‌اش کرده بود. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. فکرش خوابیده بود. سوسک گنده و سیاه و براق بود. قد یک خرما بود. مورچه سواری به‌چنان کندن آنرا دنبال خود می‌کشید. هر دم یک جای آنرا می‌چسبید و ول می‌کرد و باز می‌کشید. سوسک هنوز رمقی داشت و شاخک‌هایش تکان می‌خورد و مورچه شاخک‌هایش را گاز می‌گرفت. و سوسک، پاهایش می‌پرید و تنش تکان نمی‌خورد. مورچه هر جای تن او به دندانش می‌رسید آنرا گاز می‌زد و می‌کشید. مورچه حریص و شتابزده و گرسنه بود.

یک مورچه سواری دیگر، دوان و پرشتاب از راه رسید و هولکی سوسک را گاز زد و طرف دیگر کشید. هردو مورچه به‌هم پریدند و سوسک بی‌حال رو زمین خشکش زده بود و محمد به آن نگاه می‌کرد و پوست تنش می‌سوخت و نمی‌دانست چکار کند.

باز مورچه‌ها به لاشه غش کرده‌ی سوسک برگشتند و آنرا گاز زدند و رو خاک کشیدنش. دوباره با هم جنگشان شد و سخت به هم افتادند و پیچ و تاب خوردند و بعد یکی از آنها راست ایستاد و تندی افتاد و آن مورچه دیگر چرخ تندی زد و رفت سراغ سوسک. و آن مورچه که افتاده بود رو زمین تو خودش می‌پیچید و دور خودش حلقه زده بود و با دندانش ته خودش را گاز می‌گرفت و تنش که براق بود خاکی شده بود. و نمی‌توانست پا شود. و آن مورچه دیگر سوسک را رو زمین می‌کشید و می‌برد.

باز هم مورچه‌های دیگر اینطرف و آنطرف در تکاپو بودند. هولکی به هم می‌رسیدند و شاخک‌هایشان تو شاخک هم می‌رفت و سلام و احوال‌پرسی می‌کردند، یا به هم بد و بیراه می‌گفتند و تندی رد می‌شدند. و محمد نگاه

می‌کرد و دلش می‌خواست از آنجا پا شود برود دنبال کارش، اما گرما او را پای درخت خشکانده بود.

همیشه این هفت هشت کیلومتر میان «دَوَّاس» و «بوشهر» را پیاده می‌رفت و می‌آمد. صبح از «دَوَّاس» که خانداش آنجا بود - پیاده راه می‌افتاد و می‌رفت بوشهر سر دکانش - دکان جو فروشی داشت، بعد شب بر می‌گشت خانه. صبح‌ها که می‌رفت بوشهر هوا خنک بود و شب‌ها هم که بر می‌گشت باز هوا خنک بود. و این در تابستان بود که وقتی به بوشهر می‌رسید تازه خورشید سرش را از پشت کوه‌های دور دست فیلی رنگ خاور بیرون می‌کشید و زمین را می‌گذاخت و سبزه‌ها را می‌سوزاند و پوست تن‌ها را سفال می‌کرد.

و امروز غیر از روزهای دیگر بود که بی‌وقت به «دَوَّاس» می‌رفت. همین یک ساعت پیش بود که یکی از بچه‌های «دَوَّاس» برایش خبر آورده بود که گاو سکنینه یاغی شده و در گاو رو، بند را پاره کرده و فرار کرده رفته تو نخلستان کنار دریا و هیچ‌کس نمی‌تواند نزدیکش برود و اگر نگیرندش می‌ترکد. و سکنینه زن بیوه‌ای بود که مرد نداشت و شوهرش پارسال مرده بود. و چاه آبی داشت که دور و ورش را هندوانه و خربوزه و خیار و سبزی می‌کاشت و خودش زمین را با همین یک دانه گاو شخم می‌زد و کشت می‌کرد و آنرا آبیاری می‌کرد. و حالا با این ورزای یاغی دستش بسته شده بود و هیچ‌کس نتوانسته بود او را بگیرد و همه از او می‌ترسیدند و چشم و امید همه به محمد بود که برود و گاو را بگیرد. و حالا هیچ به فکر گاو نبود. دلش می‌خواست باد شال خنکی رو پوست تنش سر بخورد و خنکش بشود.

بعد به یاد جوانی که رفته بود گاو سکنینه را بگیرد و گاو شاخش زده بود افتاد. و همان کسی که خبر آورده بود که گاو یاغی شده به محمد گفته بود که پنج نفر از بچه‌های ده، ورزا را دوره کرده بودند که بگیرندش و یکیشان گرفتار ورزا شده بود و شاخ محکمی تو کتفش خورده بود و بیهوش تو نخلستان

افتاده بود و بعد گاو را هی کرده بودند و پسرک تو خون خودش غلت می خورد که بردندش تو کپرش و دوا درمانش کردند و پدر و مادرش بالای سرش گریه می کردند و تو سرشان می زدند و مادرش غش کرده بود و محمد آن جوان را می شناخت که اسمش هراسب بود.

و حالا محمد دکانش را تخته کرده بود و می رفت «دَوّاس» که گاو را بگیرد. او ورزای سکیه را خوب می شناخت که توده تا نداشت. از آن گاوهای نکره بحرینی بود که شوهر سکیه پارمال، دو سه ماه پیش از مردنش، آن را از بحرین خریده بود و با خودش آورده بود و قد یک گاومیش بود. گنده بود و سفید با شاخ های راست و مُل گنده برآمده.

زانوهایش را تو بغل گرفته بود. گردن کلفت کوتاهش میان زانوهایش افتاده بود و رو خاک پف کرده پُر پشکیل خیره شده بود و به لاشه از حال رفته سوسک نگاه می کرد.

«اگه بنا بشه هر روز اینوخت روز از این راه را میام، مته کنجه ی گوشت، زیر آفتاب جزغاله می شم. بین هیچکه از تو جاده رد نمی شه. گفتم اگه امروز نگیرمش دیگه کسی حریفش نمی شه. شایدم بترکه یا بزنه به دریا خفه بشه. کُلی قیمتشه. اما هراسب که اهل این جور کارا نبود که بره به جنگ یه ورزای یاغی. بچه خوبیه. ننش همی یه بچه رو داره. اما هنوز دهنش برای این جور کارا بو شیر میده. خوبه که بازم زهله اش را داشته.»

چشمانش رو پیراهنش افتاد که آنرا آفتاب کرده بود و اول که آنرا انداخته بودش رو زمین، پیرهن رو ساسه ها خوابیده بود، و حالا که خشک شده بود مثل ورق کاغذ سوخته ای رو زمین پف کرده بود و پا شده بود نشسته بود و عرق هایش تو هوا رفته بود و چروک خورده بود. از پیرهنش بدش آمد و جدایی و ناجنسی دردناکی میان آن و خودش حس کرد.

فکر کرد پا شود راه بیفتد. اما گرما ذوب کننده و گدازنده بود و خیال می‌کرد مغز سرش لق شده و دارد از لوله‌های دماغش بیرون می‌ریزد و مغز نرم و لزج گوسفند را دیده بود و حالا خیال می‌کرد مغز خودش هم مثل مال گوسفند است. بی اراده به پشت رو زمین دراز کشید و سرش را به کنده «کنار» تکیه داد و چشمانش را بست. نور خورشید تو سرش می‌زد و تو سرش سیاهی دوید. ذرات زرد رقصانی تو زمینه سیاهی سرش شنا می‌کرد و موج می‌خورد. ناگهان چشمانش را باز کرد. تمام تنش تو سایه بود. و رو خاک گرم افتاده بود. پوست تنش رو خاک بود. تو شاخه‌های درخت چند تا گنجشک کز کرده و از حال رفته بودند و بال‌هاشان شل و سست، کنارشان آویخته بود. به گنجشکی که رو شاخه پایین‌تر، نزدیک او نشسته بود، نگاه کرد. دید چشمانش نیمه‌باز است و قوز کرده و له له می‌زند و گوشه زرد منقارش از هم وا رفته. آن گنجشک خیلی نزدیکش بود و نفس نفس زدنش را حس می‌کرد.

«زبون بسته تشنه‌شه. آب که نیس. باید برن سر چاه آب شاید یه چکّه آب گیرشون بیاد. اما حالا هم که کسی سر چاه نیس که آب بکشه. سر چاه خشک خشکه.»

بعد دید خودش هم خیلی تشنه است. دهنش و زبانش مثل سنگ پا شده بود و دهنش بوی تب می‌داد و دهنش تف نداشت.

«تازه از ماه رمضون پنج روز می‌گذره. بیس و پنج‌شش روز دیگه مانده. هر روز که این وختا «بو شهر» بودم تو دکون می‌خوابیدم. سایه بود و این جور تشنه نمی‌شد. به افطار خیلی مانده. باید پنج شش ساعت داشته باشیم. روزای شونزه هفده ساعته تابستون خیلی سخته آدم روزه بگیره. اما خدا اجر می‌ده.»

زبانش و سقش مثل دوتا آجر آب ندیده رو هم خوابیده بود و تو سرش صدا می‌کرد.

گنجشک به خودش تکانی داد و پرهاش را لرزاند و نگاه ترس خورده لرزانش را تو شاخه‌های درخت دواند و ناگهان مثل جرقه زغال پرید و رفت تو هوای سوزان آفتاب گرفته. و برگ‌های دور و ورش لرزید.

همچنان که خوابیده بود از پایین به دخیل‌ها و لته‌های رنگ وارنگی که به شاخه‌های درخت بسته بودند نگاهی کرد و کنده سوخته طاقچه مانند درخت و ته شمع‌های اشک ریخته تو سری خورده آن، تو سرش جان گرفت. آنجا را خیلی دیده بود و توش شمع روشن کرده بود.

«هین چن سال پیش بود که درخت خود بخود آتش گرفت؛ بعد خودشم کور شد. از ما بهترون خودشون آتشش زده بودند. بعد دوباره سبز شد. از اولش هم بهتر. می‌گن جتای «ظلم آباد» اومده بودن خواستگاری یکی از ما بهترون «گنار مهتا» و اینا دخترشون رو به اونا نداده بودن و داده بودنش به پسر جتای «جبری» اونوخت، شب عروسی جتای «ظلم آباد» اومده بودن و درخت را آتش زده بودن. زار غلوم خودش قسم می‌خورد که به چشم خودش شب عروسیشون را دیده بود. می‌گفت نصب شو از بوشهر می‌رفتم «همنی» دیدم مته اینکه «گنار» چراغونی شده بود. رو هر شاخش از ما بهترونای کوچک، به قد یه بند انگشت بودن که هر کدومشون یه شمع روشن تو دستشون بود و عروس تو تخت روون - که قد یه قوطی کبریت بود - گذاشته بودن و می‌بردنش خونیه دوماه و خودش صدای ساز و آواز شنیده بود که صدای باد و تیغون تو دریا می‌داده و زار غلوم تا چن روز گوشش کر شده بود و هر کی باش حرف می‌زد نمی‌شنید. یه غلوم سیاه برزنگی هم با یه دبوس آهنی زیر درخت واساده بود که تا زار غلوم خواشه بود رد بشه، هی زده بود که «برگرد». اونوخت زار غلوم راهش راکج می‌کنه از راه دیگه می‌ره خونشون. می‌گفت از ما بهترونا مته می‌گ رو شاخه‌های درخت راه می‌رفتن و تو دستشون شمع بود و درخت رو آیین بسته بودن.»

پا شد ایستاد و تو سکوی سوخته‌ی شمع آجین شده میان کنده سرک کشید. ته شمع‌های سوت و کوراشک آلود و گرد گرفته، و تکه‌های نقل و نبات کف سکو ریخته بود و مورچه‌های قد و نیم‌قد، دور و ور شیرینی‌ها را گرفته بودند و آنها را می‌بلعیدند.

«شایدم خود این مورچه‌ها از ما بهترن باشن. کسی چه می‌دونه؟»
باز برگشت و چشمانش را پی مورچه سواری و سوسکی که قبلاً دیده بود دواند. مدتی بود به آنها نگاه نکرده بود. زود پیداشان کرد. جایشان عوض شده بود. آنها که قبلاً آنها را دیده بود نبودند. یک مورچه سواری داشت سوسک را به جان کندن رو زمین می‌کشید و با خودش می‌برد. آن مورچه دیگر معلوم نبود چه به سرش آمده بود. آنها نبودش. گمش کرده بود.
«اینم از همون از ما بهترنه. پیام کمکش کنم. شاید دلشون رحم بیاد پولام بگیرن بم بدن.»

بعد خم شد و لاشه سوسک را با احتیاط گرفت و تو هوا بلندش کرد. مورچه سواری هم که به اون چسبیده بود ازش آویزان بود و تو هوا دست و پا می‌زد. سوسک را با احتیاطی، که مورچه سواری ازش نیفتد، آورد گذاشت پهلوی ته شمع‌ها و شیرینی‌ها، ناگهان مورچه سواری و مورچه‌های دیگر که تو سکو بودند در رفتند و نعش سوسک آنها خشکش زد.

«ای از ما بهترن اگه یه کاری کنین که اینهایی که پولای من را خوردن بیان پولام را بم پس بدن، خودم یه دسه شمع میارم نذر «کُتار» می‌کنم. شما که می‌دونین این پولا را من با چه خون دلی جمع کرده بودم. چار پنج دَرِ گردنه‌گیر هرچه داشتم بالا کشیدن. من آدم بدبختیم. یه عمر جون کندم تا این چار تا قرون را جمع کردم. خودم یه دسه شمع میارم نذر می‌کنم. اینا پولای زن و بچه‌هام بود. مایه‌ی دشم بود. ای از ما بهترن به من کمک کنین. یه دسه شمع میارم نذرتون می‌کنم.»

یک فورده کروکی، وزی کرد و مثل زنبور سیاهی تو جاده غیش زد. درخت و محمد و جاده تو گرد و غبار فرو رفتند. نگاهش به پیراهنش افتاد و دید مثل یک ورق کاغذ روزنامه دنبال اتومبیل تو جاده می‌دود. پا گذاشت به دو دنبال پیراهنش و آنرا میان زمین و آسمان گرفت.

«کجا داشتی در می‌رفتی؟ مگه شیطون رفته تو قابلیت؟ هنوز شور اولته. حالا حالا من خیلی بات کار دارم.»

همچنانکه راه می‌رفت پیراهن را به تن کرد. «کُئار» ازش دور می‌شد و شاخه‌هایش به طرف او پیچ می‌خورد. یکبار هم برنگشت پشت سرش را نگاه کند. «کُئار» و پریان توش از یادش رفته بود و یادش رفته بود که یک دسته شمع نذر «کُئار» کرده و گرمش بود و تنش می‌سوخت.

سایه‌اش لنگ دراز و شتابان، بغلش شلنگ تخته می‌انداخت و راه می‌رفت و آفتاب رو زمین را سیاه و سفید می‌کرد و به شکلک در می‌آورد. پاهای گنده برهنه‌اش تو ماسه نرم و سوزان فرو می‌رفت و آنرا می‌خراشید.

باز پیراهن به تنش چسبید. پشتش و زیر بغلش و سینه‌اش تیره شد. شاخه‌های درختان «سپستان» و «گل ابریشم» و «کُئار» و «گَز» و «بائِل» و نخل و لیمو از تو باغ‌های اطراف جاده به بیرون سرک می‌کشیدند و محمد سایه سنگین غوک آنها را، که پشت دیوار باغ‌ها رو هم خوابیده بودند، درون خود حس می‌کرد.

رسید به «سبز آباد». یک طرفش دریای نیلی آرام بود، با خفته رُسته موج‌های زره بسته که با نور خورشید هم‌بستر و درکش و قوس بودند، و سوی دیگرش ساختمان‌های بلند تفتیده بود که سوز خورشید تب به جانسان انداخته بود. و درختان لیمو و «گل ابریشم» و «خرزهره» و «بائِل» و «سپستان» آنها را در بر گرفته بود. نگاهی به پرچم انگلیس که شق و رقّ رو دکل دیلاقش تو

آسمان نیلی موج می خورد انداخت و صورتش تو هم رفت و رو زمین تف کرد و تف از دهنش بیرون نیفتاد.

«چن ساله که من این بیرق رو همین جور می بینم که هیچ وخت نمی دارن کهنه بشه و آفتاب رنگ و روش بیره؟ عوضش بیرق خودمون که رو «امیری» زدن آفتاب رنگ و روش برده و سفید سفیدش کرده. حالا دلم می خواد «رییس علی» سر از گور دربیاره ببینه چه خبره. هنوز خون جوونای تنگسیر تو نخلستونای «تنگک» خشک نشده. خدا می دونه چقد تنگسیر کشته شد. مگه ما کم ازشون کشتیم؟ خودم پونزده تا کشتم. چه آدم نازنینی بود «رییس علی» که خدا نور تو قبرش بباره. همه این کارا برای این بود که امروز این علم یزید اینجا نباشه. خدا بیامرز دش که شیرمرد بود.»

دریا او را به سوی خودش می کشید. «برم آبی به صورتم بزخم و دس و پلم را ترکم. چقد دریا آرومه. نه. دیر می شه. زودی برم تا شب نشده بلکه بتونم ورزای سکینه را بگیرم. حالا خیلی مونده تا هوا تاریک بشه. یه خرده هم دم دکون خالو وایسم سلام و علیکی بکنم و چیزای که می خوام ازش بگیرم و زود برگردم دواس.»

صدای تروق کارخانه آب شیرین کنی و یخ سازی تو گوشش و دلش چکش کاری می کرد. تشنگی دردناکی بیخ گلویش را می سوزاند. آنآ شکل قالب های یخ که از تو کارخانه بیرون می آید، سرد و لغزان، تو سرش جان گرفت. می دانست کارخانه دارد یخ می سازد. بغل کارخانه آب شیرین کنی، کارگاه آهنگری و تراشکاری بود که خودش سال ها در آن کار کرده بود و برای راه آهن «برازجون» و «بوشهر» ابزار یدکی تراشیده بود. شکل اتاق گنده و لنگ و واز کارگاه، تو سرش زنده شده بود.

تو آهنگرخانه استادکار بود و رییس کارگاه خیلی خاطرش را می‌خواست. اما آن وقت‌ها محمد خیلی جوان بود و پتکی که او رو سندان می‌کوبید کارگران دیگر نمی‌توانستند آن را بلند کنند.

«یاد آن روزها بخیر. چه روزگار خوشی بود. اون وختا جوون بودم و هیچ غمی نداشتم. پول مثل ریگ بیابون تو دس و بالم ولو بود. چقد زندگی زود می‌گذره. حالا دیگه باید نزدیک چل سال داشته باشم. شاید بیشتر. چه فایده داشت؟ درس بخونم زحمت و خون جیگر خوردن آخرش به باد رفت.»

آنوقت صورتش پیچ خورد و تف کرد. دهانش گفت: «تف!» اما تفی رو زمین نیفتاد. زبانش مثل سنگ سنباده شده بود. روزه بود و بیخ حلقش از تشنگی می‌سوخت و زبانش به سقش می‌جسید.

باز به زره‌های سیمین و نیلی موج‌های دریا نگاه کرد.

«چقد دلم می‌خواس برم شنا؛ تو آن ته ته دریا. حیف که روزه‌ام و باید برم این گاو را بگیرم. سکینه خیلی بدبخته. هیچ مردی نداره کمکش کنه. اگه نگیرمش نفله می‌شه. چرا گاو وحشی می‌شه؟ او که آدم نیس. باید کارم با این ورزا به سره کنم. فقط یه چیز مجابشون می‌کنه. گلوله مارتین.»

خانه‌های انگلیسی‌ها، کنار خیابان «سبز آباد»، لب ساحل، نزدیک هم نشسته بودند و یک خیابان میان آنها و دریا فاصله داشت. دریا چون دیگ نیل نیم جوش، سنگین و غلیظ، از پای ساحل راه افتاده بود و در کرانه‌ی افق فروکش کرده بود؛ و سوز خورشید روی آن جوش می‌زد.

«کاشکی می‌تونم برم تو این دریا گم بشم. زیر آب غم می‌یادم می‌ره. یاد جهاز «پرسپولیس» و آن غوص‌ها و ته دریا گشتن بخیر. فقط گلوله مارتین مجابشون می‌کنه.»

سرش سوخت و از درونش موج دردی برخاست و خواست از ته دل نعره

بکشد.

حاج محمد داییش بود و دکان کوچکی اول خیابان باریک «دستک» داشت که کنسرو و شکلات و بیسکویت و خورد و خوراک و ترشی انبه و «پکورا» و کیک کشمش می فروخت. «پکورا» و کیک را خودش درست می کرد. مشتری هایش بیشتر انگلیسی ها و پول دارهای بوشهری بودند.

وقتی محمد به دکان او رسید دید حاجی پشت پیش خوان دکانش نشسته بود و تو خیابان نگاه می کرد. یک زن و مرد انگلیسی هم پشت میز کوچکی که تو دکان بود، نشسته بودند و داشتند چای عصرشان را می خوردند. مرد انگلیسی دیلاق بود و سیبل کلفت بوری رو لب هاش روییده بود و شلوار کوتاه و بلوز نظامی نازک آستین کوتاه خاکی تنش بود. زن، پیراهن سینه باز آستین کوتاهی تنش بود. دوتا راکت تنیس و قوطی درازی که توپ تنیس توش بود پهلوی دوتا عینک سیاه گنده رو میز گذاشته بود.

محمد از دوتا پله دکان بالا رفت و جلو پیشخوان ایستاد. مرد انگلیسی نگاه چندش آور تلخی از زیر چشم به تن گنده و عرق آلود و پیراهن خیس او انداخت و آهسته به زنش گفت «چقدۀ دیلاقه. مثل اسکاتلندی ها می مونه.» و بعد که پا شد ایستاد و رفت پهلوی دخیل که پول حاج محمد را بدهد، از محمد کوتاه تر بود.

- «خالو سلام.»

- «سلام زایر. خیر باشه. این وخت روز کجا؟»

- «بوشهر بودم. اومدم برم دواس کار داشتم.»

- «آخه تو که همیشه شب میومدی. خبری شده که این وخت روز

برمی گردی خونه؟»

دندان های نیرومند و زنگ خورده محمد از زیر لب هایش بیرون افتاد:

«نه چیز تازه‌ای نیست. یه خرده زودتر اومدم برم ورزای سکینه را بگیرم. خبر داری که گاوش یاغی شده زده به نخلسون و پسر زار اکبر رفته بگیردش زخمی شده؟»

- «بله شنیدم. حال پسرک هم خوب نیست. بچی خویه. دل و جیگر داره.»

- «آخر همش که به دل و جیگر تنها نیست. زور بازو هم لازمه. اونم جنگیدن با ورزای بحرینی که یه گز مُل داره و مثل غولک می‌مونه.»

بعد، تا خندید، فوری خنده از تو صورتش پرید.

«این ورزا را وقتی شوهر سکینه از بحرین آورد خیلی یغور بود؛ من دیده بودمش. ورزای حسابیه.»

حاج محمد گفت و پول‌هایی را که از مرد انگلیسی گرفته بود تو دخل ریخت.

بعد که مرد و زن انگلیسی رفتند. محمد با سر به طرف میزی که آنها پشتش نشسته بودند اشاره کرد و گفت:

«خالو ماه رمضان اینا را تو دکونت راه نده، برکت دکونت می‌ره. من برای خودت می‌گم.»

حاج محمد لبخندی زد و گفت:

«زایر اینام مته خود ما آدمند. به ما کاری ندارن. پولشون که سکه عُمر نیست.»

محمد به مسخره گفت:

«نه خالو این دیگه نشد. چطور با ما کار ندارن؟ مگه همین چن سال پیش نبود که جهازاشون آوردن خونه و زن و بچه ما را به گلوله بستن و اونهمه تنگسیر را کشتن؟ هنوزم اینجا را ول نمی‌کنن. اصلا از اینجا دل نمی‌کنن. هر چیز خوبی هم مال ایناس. آب شیرین خنک مال ایناس. خونه‌های خوب، پول

زیاد، اسب، کالسکه، همش مال ایناس. میگی پولشون سکه‌ی عُمر نیس. اینا خودشون از عُمر بدترن.»

حاج محمد با خنده و مهربانی گفت:

«زایر آخه من کاسیم. من اگه جنسام را به اینا نفروشم پس به کی بفروشم؟ فنجوناشونم که آب می‌کشم و طاهر می‌کنم.»

حاجی سردماغ بود. روزه بود. اما خواب بعد از ظهرش را کرده بود. باز گفت:

«زایر تو خودت هم که هرچی داری از برکت اینا داری. یادت رفته چقد ازشون پول گرفتی؟»

محمد رنجید و گفت:

«چه برکتی؟ برکتشون تو سرشون بخوره. پول فرنگی برکت نداشت که حالا به این روز افتادم. مته خر برایشون کار کردم. چه منق به سرم دارن؟ تو آهن‌گرخونه‌شون کار سه نفر را خودم به تنهایی می‌کردم. اگه اونجا بودی خودشون رو می‌دید که چه جوری کار می‌کردن. نیم ساعت کار می‌کردن، بعدش زهوارشون در می‌رفت. یه لیوان ویسکی سر می‌کشیدن. من ده ساعت چکش کاری می‌کردم. آخرشم پولشون برکت نداشت.»

بعد آتشی شد و گفت:

«من را اگه با اونا تو یه دیگ بکنن بجوشون روغن‌امون با هم قاتی نمی‌شه. من با دس خودم تو جنگ «تنگک» با همین تفنگ مارتینی که تو خونه دارم، پونزه تاشون را کشتم، خدا رحمت کنه «رییس علی»، که شیر مرد بود و دیگه ییش آدم پیدا نمی‌شه.»

حاج محمد آرام و خنده‌رو به محمد نگاه می‌کرد. محمد را می‌شناخت و اخلاقش دستش بود. می‌دانست که از یک جایی خلقتش تنگ است. برای

اینکه محمد همیشه آدم آرامی بود. و سرش به کار و کاسبیش گرم بود. و حالا او را این طور آتشی می دید. بعد با خوش خلقی گفت:

«زایر حالا چقدره داری؟ دو هزار تومن شده؟»

محمد با کج خلقی جواب داد:

«خالو تو که جای پدر من را داری. تو منو بزرگ کردی. از خدا پنهون نیس، از تو هم پنهون نباشه، همش هزار تومن دارم که اونم پا در هواست. راس میگی، اول دوهزار تومن داشتم. برای اینکه پول کارکرده پیش فرنگی بود، رفتم دادم به امام جمعه که حلالش کنه. امام جمعه هم دوهزار تومن ازم گرفت هزار و هفصد تومن بم داد که ایشالله دهم بشکنه، هزار تومنش دادم به کریم حاج حمزه و روزگار خودم را سیاه کردم. پاک خورد و آب خنک هم روش کرد.»

صورتش تلخ و کبود شد. دیگر حرفی نزد. دلش غمی خواست دنباله حرفش را بگیرد. بعد، از پیشخوان کمی دور شد و گفت:

«خالو یه تکه سیم کلفت، به قد یه وجب داری به من بدی؟ می خوام برای مهار تو دماغ ورزا؛ اگه داری بده. دست درد نکنه. اون سوهانت را هم بده تا نوکاش تیز کنم. اگه بتونم امروز بگیرمش خودش کاریه.»

می دانست از این خورده ریزها همیشه توی پستوی دکان پدرزنش پیدا می شود.

حاج محمد رفت توی پستوی دکان و سوهان و سیم را آورد و به محمد داد. محمد به سیم نگاه کرد و از آن خوشش آمد. سیم سفت و جان دار بود و برای مهار خیلی خوب بود. سیم را گذاشت لب پیشخوان و دو طرف آنرا با سوهان سایید. سوهان تو دستش کوچک می نمود. برای اینکه دسته چوبی نداشت، و دسته کوچک سیخونکی از سر خودش داشت و اگر محمد می خواست مدت زیادی با آن کار کند، اسباب زحمتش بود. کارش را کوتاه و آسان انجام داد و

وقتی خواست از دکان بیرون برود، حاج محمد یک تکه کیک کشمشى تو کاغذی پیچید و داد به او و گفت:

«این را هم ببر برای بچه‌ها. به شهر و هم قد به باغ گل سلام برسون.»
محمد راه افتاد- از میان خانه‌های تو سری خرده سنگی و نخل‌ها و بابل‌ها و ماسه‌های گداخته. دیوار قبرستان انگلیس‌ها به پیشوازش میامد. دور و ور قبرستان خالی و خاموش بود. دید چند نفر دارند تابوت سیاهی را با دستگیره‌های زرنبا از درون کامیونی بیرون می‌کشند. چند تا زن و مرد هم کنار کامیون ایستاده بودند.

«عجب جونورای هستن اینا. مُردنشونم به آدم غمی مونه. به چکه اشک از چشمشون در نمیاد. من هیچوقت ندیدم به انگلیسی گریه کنه. پسر رابرت صاهاب هم که مُرد، بابا ننش برانش گریه نکردن. شاید اینا اصلا اشک نداشته باشن.»

خانه‌های سنگی و عریش‌ها و لوکه‌هایی که از پیش نخل و بوریا ساخته شده بود، رو ماسه‌های ارده‌ای داغ، کنار هم نشسته بودند و باد گرم تو گوششان پیچ می‌کرد. چرخ چاه‌های فراوان مثل دار، گُله به گُله صحرا برپا بود و صدای جریق جریق آنها تو بیابان ولو بود. هنوز خورشید تو سر و مغز بیابان می‌خورد و هر جا لک سایه‌ای بود، آدمیزادی در آن افتاده بود و از زور روزه و گرما از حال رفته بود.

گورستان گداخته دهن گشوده ده، روی تپه‌ای کجکی نشسته بود و به محمد نگاه می‌کرد. خارشرهای گرد گرفته آشفته، از لای گورهای نو و کهنه بیرون زده بود و درخت گز بلند باریکی، با شاخ‌های نازک تُنکش. یکه و تنها میان گورستان ایستاده بود و هوا را به شلاق می‌کشید.

هر روز از همین راه رد می‌شد. دلش از دیدن گورستان به هم خورد و چرک لزجی رو دلش نشست. اوقاتش تلخ بود. شادی و امید درویش فروکش کرده بود. دلش می‌خواست دعوا کند.

زنی خرد شده و سیاه پوش، خود را بر گوری تازه انداخته بود. زاری می‌کرد، و شَرِوه می‌خواند.

«دِلا پوشم ز هجرت جامه نیل.

نهم داغ غمت چون لاله بر دِل،

دَم از مهرت زَنَم همچون دَم صبح،
 از این دَم، تا دَم صورِ سرافیل.»
 آهنگ تلخ شَرِوه تو گوشش خورد و دلش آشوب افتاد.
 «این زَنَم داره خودش را برای شوهرش نابود می‌کنه.
 هیچ‌وقت از اینجا تکون نمی‌خوره. خیال می‌کنه زنده می‌شه. هرکی رفت
 رفته.»

باز تو گوشش خورد:
 «غی‌پرسی زیارِ دلفگارت،
 که واکیان گذشت باغ بهارت،
 تِه یادمو در این مدت نَکئی،
 یندانم واکیان بی سر و کارت.»

دلش به هم خورده بود. بیخ حلقش به هم چسبیده بود و مثل این‌که
 تریاک رو زبانش مالیده بودند. آهنگ پرشور شَرِوه از بچگی تو خورش و تو
 رگ‌هایش می‌گشت. رنگ و بوی مرگ می‌داد. آدم وقتی آنرا می‌شنید، دلش
 می‌خواست اصلاً از مادر نزاده بود. نوایش سیاه و تلخ بود.

«قاسم بدبخت زود مرد. تازه این زن را گرفته بود که مرد و از دس این
 مردم راحت شد. فلک کجا از این حرفا سرش می‌شه. داسش دور سرش
 می‌چرخونه به هر کی خورد شَل و پَلش می‌کنه. اگه منم بایرم شهرو مته این
 زنک برام شیون می‌کنه. چه فایده داره؟ اما شاید اصلاً گور نداشته باشم. گور
 می‌خوام چکنم. زندگی آخرش همینه. از دس آدم چکاری برمیاد؟»

باز صدای زن سوگوار تو گوشش کوبید:

«به صحرا بنگرَم صحرا تِه وینم،

به دریا بنگرَم دریا تِه وینم،

بهرجا بنگرَم کوه و در و دشت،

نشان از قامتِ رعنائِ تَه وِینم.»

باهاش سست شد و نگاهش به سوی گورستان کج شد. زن را می‌شناخت. قاسم را هم که حالا زیر خاک بود می‌شناخت. راهش را به سوی گورستان کج کرد. زمین گورستان از خارشتر و «توله» پوشیده بود. تابوت فکسی زهوار در رفته‌ای، دم در مرده‌شورخانه تو سری خورده گورستان، به سجده افتاده بود. هیچکس تو گورستان نبود.

رفت بالای سر آن زن. سایه‌گنده‌اش رو قبر و زن افتاد. زن ناله می‌کرد و سرش رو گور افتاده بود. یک تیرگی ناگهانی لای پلک‌های خفته زن خلید. تو سرش سیاه شد و سایه‌ای بر سر خود حس کرد. محمد نرم و آرام گفت: «خواهر اینقده زاری نکن، خدا را خوش نگیاد. مرده تو گور می‌لرزه. پاشو برو سر خونه و زندگیت.»

زن سر برداشت و به محمد نگاه کرد. هنوز هِق هِق می‌کرد. آهسته می‌لرزید و چشمان سیاه درشتش تو اشک نشسته بود. باز محمد گفت: «ببخود داری خودتو قوم می‌کنی. اگه فایده داشت باز هم یه چیزی. پاشو خواهرم. به شهرو می‌گم گاهی بیاد پیشت. تو هم که دلت تنگه، بیا طرفای ما. این غی‌شه که تو همش بیای سر خاک شوورت زار بزنی.»

گور همسان زمین بود. دورش را سنگ‌های پرگوش ماهی «گَسار»، کوتاه و بلند، و نامرتب، تو خاک فرو کرده بودند. زن نیم خیز بود و یله به محمد نگاه می‌کرد. از دیدن محمد دلش باز شد و نفش را چند بار قورت داد و کوشید تا گریه را در گلویش بکشد. با حرف‌های محمد امیدی به دلش راه یافت و پنداشت قاسم است که با او حرف می‌زند. آهنگ صدای محمد مثل صدای قاسم بود. تسلیت هیچکس تا آنوقت آنچنان بدلش کارگر نشده بود. خیلی وقت بود بر سر گور می‌گریست و کسی از حالش آگاه نبود. محمد خم شد و

زیر بغل او را گرفت و با تائی از روی گور بلندش کرد. زن سبک از جایش پا شد. لب‌هایش می‌لرزید و چهره‌اش از خاک و اشک چرکین شده بود.

«هیچی بدتر از بی‌سر و سامونی و بی‌کسی نیست. من دیگه نمی‌خوام بعد از قاسم زنده باشم.»

زن گفت و سرش را به زیر انداخت و سنگینی اندام خود را به محمد تسلیم کرد.

محمد، قاسم را می‌شناخت. جوان رشید زحمتکشی بود که، چند روزی تب کرده بود و بعد مرده بود. روزی که مرده بود، خود محمد زیر تابوتش بود. با مهربانی به زن گفت:

«خواهر، کس همه‌مون امیرالمؤمنینه. تو گرما خفه می‌شی. صبر داشته باش. محمد مُرد که از نور آفریدند.»

هنوز زیر بغل زن را گرفته بود که از قبرستان بیرون آمدند. تو کوره راه که افتادند، محمد زیر بغلش را ول داد. زن آرام و سرافکنده، طرف مخالف محمد به راه افتاد. محمد می‌دانست که خانه او آنطرف ده است. مدتی ایستاد و پشت سر زن سرافکنده و خمیده، نگاه کرد؛ بعد راهش را گرفت و رفت.

«چقده آدم زیر این خاکا خوابیده؟ هوای بوای بوای بوم و ننیه ننیه ننیه نم همشون زیر این خاکند. یه زندگی این‌جوری، چرا باید مثل گرگ و کفتار به پر و پاچه هم بیریم؟ چرا آخه اینا بایس پولای من را بخورن؟ مگه خیال می‌کنن که جای دیگه هم غیر از اینجا هس که بخوابن؟ پدرسگا! پدری ازتون در بیارم که به داستون‌ها بیارن. اگه با گلوله «مارتین» تنتون را مته آرد بیز نکردم، تخم بوم نیسم.»

آنجا که گورستان تمام می‌شد، سگ زرد انبوی دنده بیرون جست‌های، زیر سایه‌ی چهارطاقی ترک خورده‌ای دراز کشیده بود. حیوان به دیدن محمد سرش

را بلند کرد و با چشمان کلایسه بی‌جانش به او نگاه کرد. سپس خیاره خمارآلودی کشید و دوباره روغن‌های داغ یله شد و به حال غش افتاد.

«حیوون زبون بسته منه اینکه خیلی ناخوشه. دیگه طرفای ما هم پیداش نمی‌شه. بدون که خیلی گشنشه.» بعد بلند صدا زد! «شیروا! شیروا!» و سگ سر و دمش را از رو ماسه‌ها بلند کرد و به تن رعشه‌ای خود تکانی داد و پا شد دنبال محمد راه افتاد.

«بیرمرد! تو چرا مدتی پیدات نیست؟ گفتم بلکه ناخوشی و می‌خواهی سقط بشی. آخه چرا پیش ما نمی‌ای؟ می‌دونی که خیلی وخته ندیدمت؟ اما تو راست می‌گی. این تقصیر منه که حال تو را نرسیدم. تو ناخوشی؟ چته؟»
سگ لق‌لق می‌زد و خودش را دنبال محمد سی‌کشاند. لاغر و مردنی و بی‌رمق بود و از تشنگی لاله می‌زد.

«دلم خیلی از این مردم گرفته. باور می‌کنی دلم می‌خواس جای تو باشم و با شاه‌ها زندگی می‌کردم؟ آخه شاه‌ها که به همدیگه نارو نمی‌زنن. شا که دروغ و دغل تو کارتون نیست. اگه بدونی این کریم حاج حمزه چه بی‌رحمیه. هرچی پول داشتم بالا کشیده. پولی که بیست سال جون‌کندم و یه پول یه پول جمع‌ش کردم، همش تو سوراخ بافور کرده... بیا زبون بسته خیلی لاله می‌زنی. بریم خونیه ما یه خرده نون و آب بخور حالت جا بیاد. اصلاً بیا دم کپر ما بمون. هرچی داریم با هم می‌خوریم.»

سپس آن تکه کیک کشمش که لای کاغذ تو دستش بود، انداخت جلو سگ. سگ خودش را به آن رساند و بوییدش و آرام آنرا گاز زد. پرز پرزهای کیک رو ماسه‌ها ریخت و سگ آنها را لیسید. «بخور حیوون. فعلاً تو از بچه‌های من مستحق‌تری.»

سگ هنوز رو زمین دنبال خرده‌های کیک می‌گشت و محمد از او دور شده بود و سگ پس از خوردن تکه کیک باز دنبالش دوید.

خانه محمد از سنگ‌های «کَسار» که گوش ماهی‌های پیشمار رو هر تکه‌اش نقش بسته بود، درست شده بود. این خانه فقط یک اتاق داشت که محمد خودش آنرا ساخته بود. سنگ‌ها را با ملاط کلفت و زحمت ماسه و آهک روی هم چسبانده بود. سقف خانه با چَندَل‌های سرخ کلفت و بوریا ساخته شده بود و بام آن گل‌اندود بود. در آن سامان این خانه، یک خانه اعیانی حساب می‌شد. برای اینکه بیشتر خانه‌ها از پیش نخل و بوریا بودند.

پهلوی خانه، لوکه بلندی رو شش تا چَندَل کلفت با بوریا و پیش نخل خود را از تو ماسه‌های نرم بیرون کشیده بود و یک نردبان هم به آن لَم داده بود. زیر لوکه، یک گله بز و مرغ و خروس ولو بودند که با پوست هندوانه‌های خاک‌آلود ور می‌رفتند و آنها را تُک می‌زدند. به دیدن شیرو، همه‌ای تو بزها و مرغ و خروس‌ها افتاد.

دَر کپَر را که روهم افتاده بود هل داد و رفت تو. کپَر از حصیر فرش بود و آن بالا یک گلیم افتاده بود که پسر و دختری هفت هشت ساله، روش خواب بودند. یک آینه و یک چراغ و یک مشتم خرد و ریز تو طاقچه بود. یک تفنگ کوتاه «مارتین» از گل میخ آویزان بود. چند تا گونی جو و آرد، و توده‌ای علف خشک، گوشه کپَر با هم خلوت کرده بودند.

دود کم پستی تو اتاق پیچیده بود و بوی آشنای غیسوزِ پیش تو دماغ محمد خورد. اجاق میان اتاق روشن بود و شهر و داشت ماست می‌بست و به دیدن محمد پا شد رفت جلو او و سلامش کرد.

«سلام جونم»، محمد جوابش داد و بعد فوری گفت «شیرو را دم قبرستون پیداش کردم. زیون بسته از تشنگی و گشنگی بی‌حال شده بود. آوردمش به نون و آبی بش بدم.» بعد کوزه آب را از کنار دیوار برداشت و گفت «حالا به تکه نون هم بده من.»

ظرف سفالین آب خوری مرغ‌ها و خروس‌ها را، که نیمه کوزه شکسته‌ای بود، از جلو آنها برداشت و آورد پیش سگ و از کوزه پرش کرد، سگ چند قدم عقب رفت و دمش را جنباند و به محمد نگاه کرد. مرغ‌ها و خروس‌ها به طرف آب هجوم آوردند. محمد آنها را کیش کرد. «شاه‌ها که از این بدترین اُغی‌شه. اول شیرو، بعد شاه‌ها. شیرو مهمون شاه‌هاست.»

سگ کاسه‌ی اول را فوری بلعید و کاسه دوم را آهسته‌تر، تا نیمه خورد و زبان‌ش را دور لب‌هایش چرخاند و از پایین، چشانش را به محمد دوخته بود و همچنان زبان و سر و گوش و دمش می‌جنبید. «حالا حالت جا اومد؟» آنوقت نان را انداخت جلو شیرو که برداشت و دوید رفت زیر درخت «گُئار». بعد ظرف را برداشت برد زیر لوکه و برای مرغ‌ها پرش کرد. «بخورین زبون بسته‌ها!». مرغ و خروس‌ها با بی‌میلی عقب رفتند و از سر و صدا افتادند. «معلوم می‌شه سیرین! حسودیتون شده بود که به شیرو آب دادم؟ پناه بر خدا که شما حیوونا هم بعضی وختا مته آدما می‌شین.»

تو کپر که آمد باز نگاهی به بچه‌های خفته کرد. بچه‌ها از گرما بی‌حال بودند. مگس رو صورتشان وول می‌زد. «زبون بسته‌ها!». بعد یک‌راست رفت پیش علف‌های خشک که رو هم انبار شده بود و یک حلقه رسن قافه که مثل مار سیاهی دور خودش چنبره زده بود برداشت. آن را وجب به وجب امتحان کرد و هرجا شکی در استحکام رسن برایش پیدا می‌شد، آن را خوب می‌کشید و وارسیش می‌کرد. شهر و میان کپر ایستاده بود و مات به او نگاه می‌کرد. همچنانکه رسن یواش یواش باز می‌شد، به آرامی باز رو زمین می‌خوابید و دور خودش چنبره می‌زد. بعد آنرا باز چنبره کرد و به دوشش آویزان کرد. شهر و به شانه عرق‌آلود او نگاه می‌کرد. می‌دانست شوهرش برای گرفتن گاو سکینه آمده. با خودش می‌گفت:

«بیچاره بدبخت با زبون روزه، این وخت روز، اینهمه راه اومده ورزای
یاغی مردم را بگیره. اینهمه جوون بیکار از صُب تا شوم توده یَلّی می‌زنن؛
هیچ کدومشون عرضه گرفتن یه ورزا را ندارن. همش برای مردم بیگاری
می‌کنه. تا حرفشم بزنی خلقتش تنگ می‌شه.»

دلش می‌خواست مردش پیراهنش را می‌کند می‌داد به او ببرد بشوید و بعد
سرد می‌رفت تا وقت افطار رو بوریا خواب خوشی می‌کرد؛ و او یک سفره
قشنگی از نان و ماست و «پَرین» و «مَنگک» و ماهی شور و رطب برای
شوهرش می‌چید تا پا شود افطار کند. صدای محمد تو گوشش پیچید:
«همش می‌ترسیدم بیفته توده و مردم را زخمی کنه.»

- «آخه مگه غیر از تو، تو این ده کس دیگه‌ای نیس؟» شهرو ترکید و
دید موقع آن رسیده که حرفش را بزند.

- «زن، تو خودت خوب می‌دونی کس دیگه نمی‌تونه این ورزا را
بگیره. چرا این حرفو می‌زنی؟ سکینه که مته تو شوور نداره و هس و نیستش
همین یه ورزاس.»

- بعد برگشت و به زنش نگاه کرد. چهره‌ای شاد و خندان داشت، عرق
تنش خشک شده بود و پیراهنش شوره بسته بود. تو صورت شهرو خندید.
خنده باز تسلی بخشی و شهرو شرمنده گفت:

- «پسر زار اکبر را سخت زخمی کرده می‌ترسم به سر تو هم بلایی
بیاره.»

- «نه جونم. این کار کارِ هراسب نبود؛ بیخودی به این کار دس زد. او
زورش کجا بود؟ این جور کارا زور می‌خواد. دس کم باید آدم بقدر خود یه
ورزا زور داشته باشه.»

- «میگن نمی‌خواشه بگیردش، شوخیش گرفته بوده رفته بود
انگولکش کنه.» شهرو خندید.

- «دیگه بدتر. عقلم خوب چیزیه. آدم بیکار باشه، بی عقلم باشه. پناه بر خدا.»

دندان‌های نیرومند زنگ خورده‌اش به خنده بیرون افتاد. زنش هم با او خندید و به سر تا پای شوهرش نگاه کرد. هیچ دلش نمی‌خواست محمد از پهلوش برود. شوهرش را خیلی کم، و فقط شب‌ها می‌دید. بودن او در این وقت روز برایش تازگی داشت. رنگ و بوش برای او عوض شده بود. دلش برایش می‌سوخت. آدم زحمت‌کشی بود. می‌دانست که با غم بزرگی که رو دلش است باز برای شادی او می‌خندد و خنده‌اش جور دیگر بود؛ باز محمد گفت:

«همش می‌ترسیدم بیفته تو ده به زن و زیلا و بچه‌ها حمله کنه.»

- «نه، هنوز از تو نخلسون در نیومده.»

- «زود بر می‌گردم.» و راه افتاد.

- «بگو ایشالله» و تا دم در رفت.

- «البته که ایشالله» و سایه‌اش بغلش راه افتاد و شیرو دنبالش دوید.

شهر و اندام درشت او را می‌پایید و نمی‌خواست ازش دور بشود. دلش فشرده شد. برگشت تو کپر و زمانی واله میان کپر ایستاد و یادش رفته بود که چکار می‌کرد و می‌کوشید، تا یادش بیاید و کارش را دنبال کند. یکی از بچه‌ها تکانی خورد و غلتی زد و باز بی حرکت ماند.

- از میان کپرها و لوکه‌ها گذشت و راه نخلستان را پیش گرفت. آفتاب سوزان مانند ورقه جیوه گداخته‌ای خودش را رو زمین انداخته بود. تک و توکی آدم و حیوان تو صحرا راه می‌رفتند. از یک تپه شنی، که مانند هنگی میان صحرا خفته بود، بالا رفت و سرازیر شد و از تپه‌ی بعدی هم بالا و پایین رفت. جلوش آب انباری، که یک درخت بابل گنده روش چتر زده بود پیدا شد. بچه‌ها زیر بابل جمع بودند. ده دوازده تا آدمیزاد سوخته و نیمه عریان زیر بابل پنخش و پرا بودند. انبوه نخلستان افق را سیاه کرده بود.

رفت نشست رو سکوی جلو آب انبار. باد سوزانی می وزید و عرقش تنش را خنک می کرد. پرو بچه ها دوره اش کردند. منتظرش بودند. خلیل خیلی با محمد ایام بود. او هم مثل محمد تودار و دسته رییس علی دلواری با انگلیسی ها جنگیده بود و دوتا انگلیسی کشته بود؛ و همین برایش افتخاری پدید آورده بود. جوان لاغر بلند چالاکی بود. و حالا زراعت می کرد. «زایر حالت خوبه؟ خوب زود اومدی» خلیل می گفت و خندان بود «به جون خودت مته اینکه یه خمره شراب خورده؛ همچی من مته که نگو. من می گم تو هم ولش کن. گمون نمی کنم بتونی حریفش بشی. تا حالا کسی یه چنین جونور دیونه ای ندیده. از گاو میش مستم بدتره.»

محمد چنبره طناب را از روی دوشش برداشت و گذاشت تو دامنش. چکه های عرق چهره اش را آبله گون کرده بود. عرق رو عرق و شوره رو شوره. بعد گفت:

«به جون خودت اگه شاخش نشکونم نومم عوض می کنم. اگه ولش کنی خیال می کنی همونجا می مونه؟ یادت نیست ورزای زار احمد پارسال یاغی شده بود یه نصفه روز رفت تو نخلستون بعد افتاده تو ده و چند نفر را شل و پل کرد تا آخرش با گلوله زدنش؟»

خلیل گفت: «زایر می خواستی تفنگم همراهت بیاری، شاید لازم بشه.» محمد جواب داد: «نه خالو. خیال دارم حتماً بگیرم. دار و ندار سکیته بدبخت همین یه دونه ورزاس اونم من با گلوله بزغش که هنری نکردم. بگو ببینم حال لهراسب چطوره؟ شنیدم سخت زخمی شده.»

خلیل گفت: «نه بابا، یه قلاغ چل قلاغ می کنن. باکیش نیست. نک شاخ گرفته دم کونش خراش کوچکی ورداشته. اگه شاخش سرد و بُرد نکرده بود که هتکش پاره کرده بود.» بعد همه بچه ها با هم خندیدند. و خلیل خوشش آمده بود که همه را خندانده بود.

«کجای نخلسونه؟» محمد پرسید و عرقی رو پیشانش را با انگشت گرفت و رو زمین ریخت.

«جاش عوض می‌کنه. وختی به لهراسب حمله کرد زیر نخلای زار عباس بود. همین‌جوری تو نخلا ولوه. مگه می‌شه بری نزدیکش؟»

سکینه که گاو مالش بود از راه رسید. به او گفته بودند که محمد برای گرفتن ورزایش آمده بود. زنی بالا بلند و سیاه پوش بود. دور سرش دستمال ابریشمی نیلی یزدی بسته بود. چهره‌ای درد خورده و مکیده داشت. تو پیشانی و میان ابروهایش و زیر لبش خال آبی کوبیده بود. هنوز جوان بود و یک بینواره طلا تو بینیش بود. پاهاش برهنه بود. دو خلخال نقره کلفت رو قه‌زک‌های پایش، زیر بند خفتی‌هایش، افتاده بود.

وقتی رسید آنجا، خلیل داشت به محمد می‌گفت «تو نخلا ولوه» ایستاد و به اندام درشت و یغور محمد نگاه کرد. می‌دانست که محمد پهلوان و جگردار است. محمد به دیدن سکینه پا شد ایستاد او از تمام مردانی که آنجا بودند یک سر و گردن بلندتر بود.

سکینه گاوش را خیلی دوست داشت. اما دلش غمی خواست محمد جان خودش را به خاطر او به خطر بیندازد. گرفتن آن کار آسانی نبود. «شاید این جوون پل را بزنه و نابودش کنه.»

«صد تا ورزا قریون یه تار موت بشه.» سکینه بلند گفت و صف مردها را شکافت و آمد جلو محمد. «من راضی نیستم تو جونت رو برای خاطر من به خطر بیندازی. ولس کن تا خودش بترکه. من از این ورزا گذشتم. اگه آسیبی به تو برسه من دیگه چه‌جوری سرم را تو این ده بلند کنم؟ به شهرو و بچه‌هات چه جواب بدم؟»

محمد به سکینه نگاه کرد، چنبره بند قائمه را تو دستان زحمتش می فشرد. از حرف های سکینه پرزخ شد. دلش می خواست زن این حرف ها را نمی زد و حالا دلش نمی خواست جوابی به او بدهد. تند بلند شد و گفت:

«خواهر میرم به امید خدا. اگر ترکیدنی باشه باید خودم بترکونمش. اما خیالت راحت باشه که شر و مُر و گنده، میارمش پیشت عذرخواهی کنه.»

باز بچه ها خندیدند و محمد به طرف نخلستان راه افتاد. کنده های نخل ها پشت ماسه تپه ها پنهان بودند؛ و پیش ها، و پَنگ های آبستن خرما، از سر تپه دیده می شد. همچنانکه از ماسه تپه بالا می رفت، کم کم کنده های زحمت نخل ها هم بالا می آمدند؛ و از تپه که سرازیر می شد، باز کنده ها پنهان می شدند و باز بالای ماسه تپه دوم که رسید دوباره اندام بلند نخل ها از ته کنده پدیدار می گشت.

و محمد این منظره را بسیار دیده بود و هروجب صحرا، برایش رنگ و بو و شکل خود را داشت. می دانست چه وقت، جای ماسه تپه ها عوض می شود. با عشق بازی توفان های دیوانه و با رمل های مهابان آشنا بود. یک وقت صبح از خواب پا می شدی می دیدی ماسه تپه ای که دیروز آن سوی صحرا بوده راه افتاده خودش را کشانده و رفته یک میدان آنطرف تر نشسته. خودش این گردبادهای کور کننده سوزان را فراوان دیده بود.

رسید به جایی که دیگر ماسه تپه نبود. زمین ماهور ماسه زار، تا کنار نخلستان کشیده شده بود. سیاهی نخلستان دور نبود. داربست های خشکیده و خورشید مکیده چرخ چاه های کج و کوله، گُله به گُله، تو زمین های صیفی کاری نشسته و افق را خط خطی کرده بودند. هندوانه های درشت خطمخالی و سبز، تو جالیزها به خواب رفته بودند. نخل های شق و رق و لاغر و سیاه سوخته، پشت سر هم سرک می کشیدند.

حالا تنها بود. مردان دیگر از رو ماسه تپه شکم گنده‌ای که دامنه‌اش به نخلستان کشیده می‌شد، پشت سر او نگاه می‌کردند. تمام هوش و حواسش تو نخلستان بود. پشت سرش را نگاه نمی‌کرد و می‌دانست مردها از رو تپه او را می‌پایند. نخلستان به پیشوازش در حرکت بود. چشمان وحشی سیاه درشتش تو انبوه کنده نخل‌ها می‌دوید. پاهایش تو ماسه‌های نرم دفع می‌شد و جا پاهای گنده‌ی بیقواره که نوک شستشان رو ماسه‌ها کشیده شده بود، پشت سرش ریشه می‌شد.

«اگه تو نخلسون گیرش بیارم حسابش پاکه. گمون نمی‌کنم خودشم بخواد از نخلسون بیاد بیرون. اگرم بیادش بیرون، باز می‌کشمش تو نخلسون. به غیر از تو نخلسون نمی‌شه کارش را ساخت. تا تاریک نشده باید کارش را تموم کنم. آفتو داره می‌شینه. اگه هوا تاریک بشه بد می‌شه. تو نخلسون زودتر از تو صحرا تاریک می‌شه.»

خیلی زود دیدش، اما دور بود. دیدش که دوتا دستپایش را، از هم باز گذاشته بود و پاهاش جفت هم بود و سرش را خم کرده بود تا که پوزه‌اش به زمین رسیده بود و رو زمین نگاه می‌کرد. شاخ‌های خنجری و نیرومندش از مِلِ برآمده یغورش بالا زده بود. او هم خیلی زود محمد را دید. اما تکان نخورد. و محمد دید نگاه درشت سیاهش به طرف او می‌دود.

محمد او را نزدیک خودش حس می‌کرد. بوی گرم پشم‌آلودش تو دماغ محمد دوییده بود؛ اما از هم دور بودند. محمد نخل‌ها را ورنده‌از کرد. یک نخل تناور کبکاب نظرش را گرفت.

«خوب پیداش کردم. نخل مِلِ کلفتیه. باید تا پیش همین نخل بکشوغش. به خرده دوره، اما میارمش. هرجوری شده باید بیارمش زیر کبکاب. همچی بیارمت که خودت حظ کنی. خوب نخلیه.»

بعد یادش آمد که باید بگوید ماشاءالله و گفت: «ماشاءالله» و با احتیاط به سوی آن نخل رفت و چشانش تو چشمان ورزا بود. نخل از او دور بود. به ورزا نزدیکتر بود. چنبره طناب را تو مشتش فشار می داد و خیلی آرام و سبک راه می رفت. به هر نخلی که می رسید، کمی پشت آن درنگ می کرد و خوب ورزا را ورنده می کرد و می کوشید تا او را به خشم نیاورد. چشانش را از ورزا بر نمی داشت. سوزش نگاه خود را روی تن ورزا حس می کرد. خودش مثل یک حیوان شده بود. سر تا پایش را شکار و خونخواری فرا گرفته بود.

رسید به نخل کبکابی که گنده گنده بلند زحمتی داشت؛ و دو پنگ بارور خارک گل دُمباز از میان سینه اش آویزان بود. ایستاد. روی روی ورزا ایستاد و به درخت تکیه زد. گاو بی حرکت ایستاده بود. به او نگاه می کرد. با نگاه سوزانش می دید که ورزا دارد رو پاهاش می لرزد.

«خیلی خشمگینه، دیوونه شده. خوب جاییه. دیگه از این جا بهتر نمی شه. از اینجا تا اونجا که او وایساده، خودش یه میدون راهه. تا بدوه خودش را اینجا برسونه، نفسش می بره. و منم همین را می خوام. منم می خوام که نفسش بیره. اما چه ورزای قشنگیه. مته عروس می مونه. اگه تو ورزای من بودی اینقده کار ازت می کشیدم که دیگه پاغی گری از یادت بره. تو مردونگیت فقط برای این سکینه بیوه زن و بی کس و بی پناهه. خوب قوز کردی و من را سر تا پا می پای. چقد بدکاری کردن تو را مهارت نکردن. اگه من بودم مته عروس دماغت را سوراخ می کردم و توش حلقه ی طلارد می کردم تا دیگه هوس نکنی پاغی بشی. تو گرمایی شدی. آفتو تو مغز سرت خورده.»

از نخل کبکاب خیلی خوشش آمده بود. از باروری و نیرومندی و کنده کلفت آن خوشش آمده بود. بعد با پوست سینه اش مهار سیمی را از تو جیب عرق خشکانده پیراهن خود حس کرد. می دانست مهار آنجاست. از وقتی که آنرا تو جیب پیراهنش گذاشته بود، آنرا رو پوست سینه خود حس می کرد.

گرسنگی و خستگیش از یادش رفته بود. به سایه‌های دراز نخل‌ها و به ورقه آفتاب رنگ پریده نازکی که رو زمین افتاده بود نگاه می‌کرد و می‌دانست که آفتاب دارد تو دریا یله می‌شود.

دلش نمی‌خواست به ورزا آسیبی برساند. جوان و نیرومند و قشنگ بود. «حیف تو نیست که این جوری خودتو به دیوونگی بزنی؟ آخه آبت نبود، نونت نبود، چرا تو این‌طوری شدی؟ اما اگه خودت مته بچه آدم بیای با هم بریم پیش سکینه، هیچ کاریت ندارم. بت قول میدم که برم از تو کپرم یه بغل از اون بریده‌های خوشمزه بیارم بدم بت بخوری. گاو آرام ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

«می‌دونم چته. می‌خوای یه هو حمله کنی. منم همین را می‌خوام. بیوا بیوا بیوا بیو حیوون! چاره نداری. باید بیای. بیوا بیوا! ماشاءالله که تو چقد قشنگی. چه خوب می‌شه ازت کار کشید. خیال نداری از جات تکون بخوری؟ حالا ببین چه جور میارمت.»

این طرف و آن طرفش را نگاه کرد و می‌دانست کسی تو نخلستان نیست. سرش و صورتش داغ شد. بیخ چشمانش به هم کشیده شد. پاهایش را از هم باز کرد و نیم خیز شد. ناگهان رسن قائمه را تو هوا چرخاند و فریاد زد: «اوهه! اوهه!»

گاو تکانی خورد و چندتا لگد تو هوا پراند. بعد دور خودش چرخید خورد، باز به سوی محمد ایستاد و به او نگاه کرد. چشم محمد رو زمین دنبال سنگ می‌گشت. سنگ نبود. چندتا تپاله خشکیده پیش پاش افتاده بود. خم شد تپاله‌ای را برداشت و با قوت تمام به سوی گاو پرت کرد. بعد چند قدم آمد جلو و تو هوا ورجه ورجه کرد و رسن را تکان داد و پشت سرهم نمره کشید: «اوهه! اوهه!»

گاو هوایی شد. محمد می‌دید که شعله زیر گلوی او می‌لرزید و پوست تنش می‌پرید. گویی پوست تنش را زنبور می‌گزید. ناگاه به سوی محمد خیز برداشت. می‌دوید و جفتک می‌انداخت. محمد همچنان در جست و خیز بود و نگاه دنده‌اش لابلای نخل‌ها را می‌شکافت و با تکان دادن رسن او را تحریک می‌کرد.

گاو دو برداشت؛ و با حمله مرگبارش از لابلای نخل‌ها چپ‌اندرچی، به سوی محمد حمله آورد. محمد پس پس رفت و دوباره آرام به نخل کبکاب تکیه زد و رسن را رو زمین، پیش پای خود انداخت. دست‌هایش آرام، بغلش آویزان بود.

«بیا که خوب داری میای. اگه تو گاو نبودی لابد باید پیش خودت فکر می‌کردی که این آدمیزاد آخه چه مرگشه که سیخونک زیر دمبت می‌کنه که بش حمله کنی؟ اگه شاخت نشکونم برای هیچی نه خوم.»

داشت نزدیک می‌شد و محمد صدای نفیر خشن خشم‌آلودش را می‌شنید. بینی و پوزه‌اش تر بود. و مَف لُزج سبزی از سوراخ‌های دماغش بیرون زده بود. محمد رطوبت بینی او را تو صورت خودش حس می‌کرد. سر گاو پایین بود و نوک شاخ‌های برنده‌اش را آماده زدن کرده بود. حالا دیگر آنقدر به محمد نزدیک شده بود که تیزی مرگبار شاخ‌های او را رو سینه خودش حس می‌کرد. ولی او آرام سرچایش ایستاده بود و پشتش را به کنده نخل زور می‌داد. در این هنگام گاو خیز برداشت و جفتکی پراند و به محمد حمله کرد. وقتی محمد سوزش نفیر او را رو تن خود حس کرد، ناگهان با یک خیز، جا خالی داد و از کنده نخل کنار رفت.

سر گاو با تمام نیرویی که در حمله داشت، چنان خُرد کننده به درخت خورد که پاهاش توقیر جوشنده ماسه‌ها چفت شد و تنش چرخ خورد و سرش با تنش تلو تلو خورد. منگ شده بود. محمد امانش نداد از عقب جهید و

شاخ‌هایش را گرفت و بیرحمانه دو لگد مرگبار خواباند تو شکش. گاو سست شد و رو پاهاش تاب خورد. محمد فرصت یافت و به چابکی جای خود را عوض کرد و همچنان که شاخ‌های او تو دستش بود، رفت جلو او و با تمام قوت، سنگینی خود را روی او انداخت و او را از عقب محکم به نخلی کوبید؛ و هماندم دو لگد زد به دستهایش، که تعادلش از دست رفت و به زانو درآمد.

اما هنوز پا‌های گاو راست رو زمین ستون بود و با خشم تمام، سرش را تکان می‌داد و محمد را چند قدم رو زمین کشانید. محمد پشت سرهم چهار مشتم، مانند پتک روی شقیقه‌های او کوبید. گاو گیج گیج شد و پاهاش شل شد و رو زمین افتاد. بعد به چالاکی شاخ‌هایش را محکم پیچاند و سرش کج شد و تنش کج شد و رو پهلوی غلتید.

«زبون بسه می‌دونم دیگه حالا گیجی. اما اگه یه دقه مهلت بدم باز پا می‌شی عروتنز راه می‌ندازی. اونوخت دیگه شمر هم جلو دارت نمی‌شه.» سپس سنگینی خود را روی سر گاو انداخت و با یک پایش رسن را که از دور افتاده بود، به سوی خود کشید و بی‌درنگ، تند تند، دست و پای او را محکم بست. دانه‌های ماسه و عرق روی گونه و گردنش چسبیده بود. خلقتش تنگ بود. پنداری با گاو دشمنی و کینه دیرین داشت؛ گره‌ها را با سنگدلی می‌زد.

«من خودمم آخرش به روزی مته تو یاغی می‌شم و سر می‌ذارم به بیابون. اما مال من جور دیگس. مته مال تو نیس. دیگه کسی نیس حریف من بشه. مرگ یه دفه، شیون یه دفه. پولم را تا دینار آخر از تو گلوшон بیرون می‌کشم.» از نوک بینیش عرق می‌چکید. آنگاه بلند شد بالای سرش ایستاد. اندامش گنده و نغراشیده بود. هیچکس تو نخلستان نبود، رطب و خارک‌های فراوانی زیر کبکاب ریخته بود. اینها وقتی که سر ورزا به درخت خورد، ریخته بود. حالا دیگر آفتاب زرد شده بود. و هُرم مرطوب گرما تو نخلستان پیچیده بود. محمد

بوی رطوبت روی پیش‌های نخل را تو دماغش حس می‌کرد. ناگهان زردی آفتاب پرید و رفت و گاو به پهلوی افتاده بود و خرناس می‌کشید و شب داشت رختخوابش را تو نخلستان بهن می‌کرد.

گاو نفس نفس می‌زد؛ و آنجاییکه پوزه‌اش یک وری رو زمین افتاده بود، شیار مرطوبی رو ماسه‌ها پدید آورده بود. پوست تنش رنگ شیر بود و یک لوزی موی سیاه میان پیشانیش بود و چهار دست و پاش، تا بالای شمش سیاه بود. منگوله دمش هم سیاه بود. شکمش با نفس‌های تند، بالا و پایین می‌رفت. پوست پیشانیش که به درخت خورده بود، روی لوزی سیاه، دریده بود و خون ازش جاری بود و خون از تو گودی پیشانیش تا رو پوزه‌اش دویده بود و چشمانش خفته بود. آن گوشش که بالا بود، می‌پرید. دمش آرام و پی‌تکان رو زمین افتاده بود. «دیگه مس می‌کنی، اونم ماه مبارک رمضون؟» سپس خندید و به چابکی سیم مهار را از تو جیبش درآورد و حلقه آنرا باز کرد و چنک به زمین نشست.

با قساوت نوک سیم را از تو دیواره میان دوتا سوراخ بینی او رد کرد. گاو غلغلی زد و خودش را رو زمین کشانید. محمد پرید رو گردنش نشست. هنوز مهار درست جا نیفتاده بود. خون از بینی گاو بیرون زد. دو سر سیم را از بیرون به هم سفت پیچید. انگشتان گنده و پی‌رحمش رو بینی و تو خون ولرم گاو بازی می‌کرد. سیم مانند موم تو دستش شکل می‌گرفت. آن وقت یک سر طناب را به مهار بست. خون پیشانی ورز قاتی خون بینی‌اش شده بود.

یا شد ایستاد و بلند بلند گفت:

«من می‌دونم دردت میاد. دلم برات می‌سوزه. تو هم جون داری و دردت میاد که کسی سیخ تو گوشت تنت فرو کنه. اما آخر تو چرا باید مس کنی و اسباب زحمت خودت و دیگران بشی؟ زنکه بیه که غیر از تو نون‌آوری نداره. تو جای شورشی. باید باش رفیق باشی. نازش بکشی، نه اینکه بری مس کنی

و یاغی بشی و بزنی به نخلسون و به کاری کنی که همه اهل ده ازت بدشون بیاد. تو غمی دونی چقده بده که همه از آدم بدشون بیاد. حالا همه اهل ده دشمنت شدن؛ این خوبه؟ آخه این هراسب بدبخت چکارت کرده بود که با ساخت کونش را پاره کردی؟»

بعد بلند خندید و دلش می خواست گاو هم باش بخندد، اما گاو اخم کرده بود و درد داشت و آنوقت محمد دیگر نخندید.

گاو همچنان به پهلوی افتاده بود و نفیر می زد. و ماسه های تشنه خونش را می مکیدند. نشست و با احتیاط اول پاهای او را باز کرد.

«بین چقده هوات دارم. اول پات را واز می کنم که یه دفعه ای پا نشی آسیب ببینی. اما هنوز خیلی گیجی.»

سپس دست هایش را گشود و رسن دراز شد و دستش بیخ رسن - آنجایی که نزدیک مهار بود - محکم گرفته بود. از بینی ورزا خون می آمد و ماسه های تشنه از خون پوزه اش کلفت شده بود. هنوز گیج بود و چشمانش بی حال بود.

«حالا دیگه رفیق شدیم. خیلی باید ببخشی. تو خودت می دونی که من بات رفیقم. اذیتت کردم. اما اگه تو هم جای من بودی. ناچار بودی همین کار را بکنی. اگه ولت کرده بودم می ترکیدی. اما بدیش اینه که تو غمی دونی آدمیزاد چقده بدجنسه. اگه تو از آدمیزاد بدجنس تر بودی، این تو بودی که می باس به دماغ آدمیزاد مهار بزنی. حالا پاشو بریم علف بخور. بریم افطار کن. یه بغل بریده خوشه که بت قول دادم برات می آرم. افطار مهمون منی. آخه تو هم امروز منته ما روزه بودی. تشنه و گشنه، گوشه نخلسون بودی. برو یه نون بخور صدتا نون صدقه بده که به فریادت رسیدم. اگه نگرفته بودمت از گشنگی می مردی. اما غمی خوام تو پیش خودت خیال کنی که محمد آدم ظالمیه من از ظلم بدم میاد. تو غمی دونی که این بندریا چه ظلمی به من کردن. می خوان هر چی پول با خون جیگر جمع کردم بخورن. حاکم شرع و وکیل و بزاز و دلال،

هشون برای خوردن این چند تا قرون دار و ندار من، دس به یکی شدن. اما من نمی‌خوام به کسی ظلم کنم و نه از کسی ظلم ببینم. اگه نخوان پولم را بدن، از تو بدتر سرشون میارم. اگه سرم بره باید حقم را بگیرم.»

آرام و مهربان گردن ورزا، و شیشه نرم زیر گلوش را نوازش می‌کرد. مثل اینکه گاو افسون شده بود. چشانش نیم باز شد. از نوازش او خوشش می‌آمد. بعد رو شقیقه‌هاش نوازش کرد.

«خیلی سخت زدمت؟ باید ببخشی. خودم هم، هنوز مشتام درد می‌کنه. عیبی نداره. بزرگ می‌شی یادت میره. حالا پاشو بریم.»

آرام آرام، دستی که بیخ بند، نزدیک مهار گرفته بود، تکان می‌خورد. گاو کمی حالش جا آمد و سرش را از رو زمین بلند کرد. آرام جلوش نگاه می‌کرد. گوش‌هایش و نرمی زیر غبغبش می‌لرزید. محمد، آرام مهار را کشید و بعد ول داد. گاو، ناگهان به یک خیز از رو زمین بلند شد.

«آفرین به تو حیوون فهمیده. کی می‌گه تو گاوی؟ تو آدمی. بین چه زود فهمیدی که باید چکار کنی؟»

تمام حواسش پیش ورزا بود. دیگر نمی‌خواست کوچکترین آزاری به او برسد؛ و این خیز ناگهانی او را پیش‌بینی کرده بود؛ و برای همین بود که وقتی ورزا خیز برداشت که بلند شود، او دستی را که مهار گرفته بود، با خیز گاو همراه و هم آهنگ ساخته بود مبادا گاو رنج ببندد و بینیش پاره بشود. هنوز دست و پای گاو می‌لرزید. مثل بره رام شده بود. تکه بند قائمه که نزدیک مهار بود از خون خیس خورده بود. رنگ جگرگ گرفته بود.

باقی رسن قائمه را، که روی زمین بود جمع کرد. و آهسته و آرام ورزا را به جلو راند. پاهای گاو نرم و باتنی از تو ماسه‌ها بیرون آمد و گیج و تلو تلو خوران بغل محمد راه افتاد.

محمد مهار را، یک هوا به جلو می‌راند. دستش زیر پوزه گاو بود و زیر لب او را با دست، به طرف جلو هل می‌داد و غمی خواست مهار را بکشد و می‌دانست زخمش تازه و دردناک است و می‌خواست که فقط گاو حس کند، که مهار شده و مقاومت نکند و می‌دانست که گاو حس می‌کند که مهار شده است و مقاومتی ندارد.

وقتی از نخلستان بیرون آمدند، صدای آفرین مردمی که رو ماسه تپه چشم به راه بودند، و حالا شماره آنها زیاد شده بود هوای داغ سنگین رنگ پریده صحرا را شکافت. همه آنها منتظر برگشتن محمد بودند. پیراهن محمد و دست‌هایش خونین بود. داس پولادین گداخته خورشید تو دریا غرق می‌شد و رو سطح آب اخگر مذاب جوش می‌خورد.

هنوز از پیشانی و بینی گاو خون می‌آمد، محمد به بچه‌ها اشاره کرد نزدیک نیایند. هنوز با آنها فاصله داشت. اما صدای حرفشان را می‌شنید، بچه‌ها پخش شدند و رفتند به طرف بابل و محمد گاو را تا زیر درخت بابل برد و آنجا ایستاد. بعد گفت.

«حالش خوب نیست. امشب مهمون منه. باید خودم تپارش کنم.»

محمد گفت و رو گرده گاو دست کشید. گاو خسته و وامانده شده بود.

معلوم بود حالش خوب نیست. تو بچه‌ها همه افتاد.

- «این دیگه برای سکینه مال غمی شه.»

- «باید حلالش کرد.»

- «نه. این دیگه پا غمی گیره باید سرشو برید.»

- «خیلی صدمه دیده. معلوم نیست چه به سرش آورده.»

- «زایر چکارش کردی که مته موش شده؟»

- «بفرسیمش بهشت.»

- «حیف می‌شه. بکارد برسونیش.»

سکینه هیچ غمی گفت. دلش می‌خواست گریه کند. به گاو و محمد نگاه می‌کرد و غمی دانست، چه بگوید. گاوش عوض شده بود. تکیده شده بود. و آن گاو همیشگی نبود. ناگهان دوید بطرف گاو. اما نیمه راه، گام‌هایش را سست کرد و آهسته به گاو نزدیک شد. دستش را، دور گردن گاو انداخت و گردن او را مآج کرد.

محمد هیچ نگفت. هیچیک از بچه‌ها حرفی نزد. بعد، سکینه گریه کرد و باز گردن گاو را مآج کرد و نازش کشید. رو پشتش دست می‌مالید و پوست زیرش را ناز می‌کرد. صورت سوخته‌اش از اشک هرق می‌زد. و تو خال‌های آبی چهره‌اش، چین افتاده بود و می‌خواست حرف بزند و صدا از گلویش در نمی‌آمد. و چانه و لب‌هایش می‌لرزید.

محمد گفت:

«زیره گاو ت هیچ باکیش نیس. گوش به حرف این بچه‌ها نگیر. اینا شوخیشون گرفته. خسته و گشنس. اگه این بچه‌ها جای او بودن حالا ترکیده بودن. یه خرده روغن عقرب دواشه، که خودم می‌ذارم رو زخمش، خودم می‌برمش خونه، تپارش می‌کنم. فردا که حالش خوب شد، ببرش تو گاو رو. می‌بینی که مته رخس می‌دوه.»

حاج احمد؛ رو لکه خانه اش، رو حصیر چولان نم خورده ای نشسته بود و غلیان می کشید و به ماه پت و پهنی که رو برویش کنار افق چسبیده بود نگاه می کرد. روز خوشی گذرانده بود، فروش دکانش خوب بود. پول هایش را برده بود بوشهر گذاشته بود تو بآنک شاهی و برگشته بود و حالا داشت تو سرش، آنها را با هم جمع می زد. شام را چند تا ماهی گواف داغ با رطب پر شهد، از نخل های خودش خورده بود و حالا داشت تنباکوی اعلای برازجونی را دود می کرد، که دید ناگهان لرزشی، به اندام لکه افتاد و در دم، سر و کله محمد، از بالای نردبان پیدا شد. فوری دلش تو ریخت و تو سرش گذشت: «چه شده؟» شهر و بچه ها بایشون شده؟ محمد آدمی نیست که بیخودی بیاد اینجا.» بعد دهنش را از فی برداشت و از بالای سر غلیان، به محمد نگاه کرد و سلام او را جواب گفت و همانطور که به سر تا پای او نگاه می کرد نگاهش از او می پرسید، چه خبر شده که آن وقت شب به دیدن او آمده.

همان لبخند همیشگی محمد، تو صورتش خط انداخته بود. دل حاجی شور می زد. حاج محمد دایی او بود و محمد دامادش هم بود. محمد خیلی کم به خانه داییش می رفت. اما حاج محمد هفته یکی دوبار، چه محمد خانه بود و چه نبود، به دخترش و نوه هاش سر می زد. و حالا از دیدن محمد که ناگهانی سر شب به

دیدارش آمده بود، هول کرده بود. خانه آنها به هم نزدیک بود. همه خانه‌های ده به هم نزدیک بود.

لوکه چهار متر تا کف زمین فاصله داشت. رو لوکه، نم زردی نشسته بود و حصیرهای چولان و پیش‌های نخل، که روز زیر تابش خورشید مکیده شده بودند، حالا از نم شاداب و آبستن بودند. از سرشب که ریزش نم شروع شده بود، غبار چرکین آن‌رو همه چیز دیده می‌شد. هوا داشت خنک می‌شد و گرد مه یواش یواش ذرات گرما را مک می‌زد.

حاج محمد دامادش را خیلی خوب می‌شناخت. او را بزرگ کرده بود. چیزی که بود، حتی هنگام خشم هم صورتک خنده از رو چهره محمد برداشته نمی‌شد. این صورتک خنده، با او زاییده شده بود و حاج محمد همیشه آنرا دیده بود. برای همین هم بود، که آدم هیچوقت نمی‌توانست بفهمد، که محمد خوشحال است یا نیست. اما محمد وقتی که یک چیزی می‌شد، این خنده، تلخ و خاکستری می‌شد و رنگ می‌گرفت و مزه می‌داد و بو می‌داد. بوی ترشیده زنده‌ای که او را، به صورت کفتار از روی لاشمرده برخاسته‌ای در می‌آورد. چشمانش از خنده می‌افتاد و گوشه‌های لبش پس می‌رفت و خط‌های خنده مرده‌ای، چهره‌اش را چاک می‌زد. و حالا می‌خندید. همان خنده خودش.

و حاجی این را می‌دانست و از زمان بچگی محمد، این دگرگونی را در صورت او دیده بود و حالا هم از همان چهره‌ها داشت، که حاجی نتوانست بفهمد محمد چش هست. خنده‌اش را دید که چگونه مسخ شده. راست نشسته بود و منتظر بود محمد حرف بزند.

محمد آرام آمد رو بروی حاجی، رو حصیر نشست. نگاه حاجی از او می‌پرسید و چشمان خاموش او به صورت داییش چفت شده بود و حرفش زیر زبانش جوش می‌خورد و می‌خواست همه را یکهو بیرون بریزد و نگرانی

داییش پکرش کرده بود. صدای عو عو چندتا سگ که به پر و پاچه هم پریده بودند زیر لوکه بلند بود و محمد می دانست که یکی از آنها شیرو است.

«حاجی من فکرامو کردم که چه باید بکنم. اینا پولای من را خوردن و حالا دیگه یقین می دونم که یه پهن آباد هم به من پس نغیدن. باید چار تاشونو بکشم. کریم حاج حمزه و شیخ ابوتراب و آقا علی کچل و محمد گنده رجب. همین، این اولش و این آخرش.»

دل حاج محمد ریخت تو و خون تو سر و کله اش پرید. می دانست که محمد به این کار دست خواهد زد. به اخلاق یک دنده اش خوب آشنا بود. اما چطور می شد چهار نفر را زد و گیر نیفتاد. کم و بیش از درد و دل محمد خبر داشت. محمد خیلی حوصله به خرج داده بود. یک سال بود برای پولش این در به آن در می دوید. خودش دیگر پیر شده بود. مدت زمانی بود که زندگی آرامی داشت. از حرف محمد لرز به تنش افتاد و دهنش خشک شد و مزه تنباکوی برازجونی تو دهنش مرد. خوب می فهمید که همین محمد که یک روز ناز و روزه اش ترک نشده، اگر پاش بیفتد مثل آب خوردن آدم می کشد. دلش برای دخترش و نوه هاش می سوخت. یقین داشت این کار برای دامادش عاقبت خوشی نداشت. حاجی سرش را زیر انداخته بود و به کوزه چرکین غلیان، که آب بیرونش تراویده بود، نگاه می کرد. سپس سرش را از روی کوزه غلیان برداشت و باز به صورت محمد نگاه کرد. گویی او را تازه دیده بود. مثل اینکه او را بجای آورد. رنگ صورت محمد عوض شده بود. رنگ پوست انار آفتاب خورده خشکیده را داشت. آن خنده تلخ تر و بوی ناک تر شده بود. بوی نخلستان سوخته و خون زیر آفتاب مرداد خشکیده می داد. خیلی دلش می خواست معجزه ای می شد و محمد از این خیال منصرف می شد بعد گفت:

«خالو این فکری که تو سر تو اومده، من غمی دونم، تو خودت بهتر می دونی؛

اما آدم خداشناس و با دیانت نباید از این کارا بکنه.»

- «خالو دُرُسه، اما آدم خداشناس باید منه شیخ ابوتراب که جانشین امامه منه دُرُ سر گردنه بندگان خدا رو روز روشن لخت کنه و دار و ندارشونو ازشون بگیره، بعدم گردن کلفتی بکنه و هیچ حسایی هم تو کار نباشه؟ مگه خدا تو قرآن نگفته باید دس دُرُ رو بریدی؟» محمد از جا در رفته بود و داد می‌زد.

- «خالو، چطور حساب و کتاب نیس؟ پس اون دنیا چه خبره؟ ولشون کن برن جواب خدا را بدن. روز پنجاه هزار سال که آفتو میاد پایین و رو فرق سرشون می‌تابه، آنروز حسابتو باشون صاف کن.»

حاجی دیگر غلیان نمی‌کشید و بی‌رو زمین گذاشته بود و آرام حرف می‌زد.

- «خالو، من روز قیومت میومت سرم نمی‌شه. اونجوری دلم خنک نمی‌شه. هِن چارتا استخاره برای چارتاشون زدم؛ نه تنها هِش خوب اومده، بلکه ترکشون هم بد اومده. اگه بیاورت نمی‌شه پرو از سید علی پیشنهاد «امامزاده» بیرس. او برام استخاره با قرآن زد، نه با تسبیح.»

- «تو به سید علی گفتی که استخاره‌ها برای چه کاریه؟»

- «نه خالو به سید نگفتم؛ اما تو دلم به خدای خودم گفتم. گذشته از این مگه من دیوونم که پیش پیش سِرْمو به کسی بگم؟ بتو هم که می‌گم جای پدرم را داری و هرچی باشه دخترت زمه و اگه منو بگیرن باید تو ضبط و ربطشون کنی. برای خداحافظی و حلال بودی هم که شده، باید پیش تو میومدم. حالا اومدم حلال بودی بطلبم.»

- «پناه بر خدا، اما گمون می‌کنی تو بندر به این شلوغی بتونی چار نفر رو بزنی و گیر نیفتی؟ هیچ فکر عاقبت این کار را کردی؟»

- «خالو، من تو فکر گیرافتادن یا نیفتادنش نیستم. البته خواص خدا س. هرچی خدا خواسته می‌شه.»

بعد اخم کرد و صدایش را بلندتر کرد و گفت:

«خالو معلوم می‌شه تو اونجوری که باید از درد دل من خبر نداری. تو نمی‌دونی اینا چه به سر من آوردن. من دیگه آبرو تو بندر برام نمونده.»

- «نه، خوب نمی‌دونم. همین می‌دونم که پولی داشتی و از دستت درآوردن. چقده بوده، چه جوری شده، کیا این کارو کردن، خوب نمی‌دونم.»

- «خالو تموم اهل بوشهر می‌دونن. اما تو که پدر زن و خالو منی نمی‌دونی؟»

- «از کجا بدونم؟ من که سرم پیش کار خودمه. تو هم که باید یگی چیزی نکفتی. هرچیم می‌دونم از بر و بچه‌ها و کم کمکی هم از شهر و به گوشم خورده.»

- «الان همش بت می‌گم تا بدونی چه سوراخی تو این دل منه. پارسال تویه کردم که دیگه پیش فرنگی کار نکنم. وختی از خونه رابرت صاحب در اومدم. دو هزار تومن پول نقره چرخشی داشتم که دسترنج بیس سال جون کشتم بود. برای فرنگی آشپزی کردم، آهنگری کردم، سگ شوری کردم و بلا نسبت شاش و گهشون را شستم، تا این چندتا قرون گرد کردم و این چندتا قرون دار و ندارم بود. از خونه رابرت صاحب که در اومدم، رفتم پیش امام جمعه بوشهر گفتم می‌خوام پولمو حلال کنم. خدا خیرش بده چه آدم با خداییه، دو هزار تومنم گرفت، و هزار و هفصد تومن از پول خودش بم داد. همش سیصد تومنش ورداشت. من راضی بودم. از شیر مادرم حلال ترش باشه. بعد که می‌دونی به کربلا مشرف شدم. وختی برگشتم، برام هزار و سیصد تومن مونده بود، که با سیصد تومنش همین دکون جو فروشی تو بندر رو واز کردم. چند تا بزم خریدم برای زن و بچه‌هام. این خدانشناسای بوشهری بو بردن که یه هزار تومنی پول و پله تو دس منه. همین محمد گنده رجب اومد زیر پام نشس که بیا پولتو بده معامله. من گفتم خُب چه عیبی داره که سر و سامانی به زندگیمون بدیم؟ محمد گنده رجب رفت و این کریم حاج حمزه را برداشت آورد. قرار شد

کریم به خونه‌ای که کنار دریا داشت پیشم گرو بگذاره و هزار تومن بگیره به ساله. رفتیم محضر همین شیخ ابوتراب گردن خُرد، پولاً را جرینگه شمردیم دادیم به کریم و خونه رو به حساب خودمون گرو برداشتیم و دلّالی محمد گنده رجب راهم تا دینار آخر دادیم. حالا نگو که این خونه غیر از پیش ما دو جای دیگه هم گرو بوده؛ و اصلاً خونه دیگه مال کریم نبوده و این شیخ ابوتراب، که خودش دس اندرکار بوده، به ما چیزی نگفته و کاغذ دروغکی ساخته. من دو سه ماه بعد خبر شدم که خونه جاهای دیگه هم گرو. رفتم پیش آقا علی کچل وکیلش کردم که کارم دُرُس کنه. نگو که او هم با اونا همدس شده بود. چه دردسر بدم، یکسال روزگار هی رفتم هی اومدم. هی رفتم، هی اومدم و هر کاری کردم حاضر نشدن به پایاسی بم بدن. تو نمی‌دونی خالو من چقده اَز و جز کردم. چقده التاس کردم. هیچ فایده نکرد. کار به جایی رسید، که حاضر شدم هزار تومنو به سیصد تومن صلح کنم نشد؛ و حاضر شدم اصل و فرع را روزی دو قرون بم بدن تا سیصد تومن عوم بشه، نشد. تا حالا هم شس تومن به آقا علی کچل دادم و کارم دُرُس نشده. تازه می‌گه برو چهل تومن دیگه هم بیار تا کارتو دُرُس کنم. اگه می‌دونستم می‌کرد می‌رفتم و این چل تومنم بش می‌دادم. اما می‌دونم که همشون دس انداختن و هیچ فایده نداره. تو که خالو خودت خوب می‌دونی ما تنگی را مردم ساده‌دلی هستیم. اما از وقتی که فهمیدم همشون برای خوردن پول من با هم دس به یکی شدن، مته اینه که نفت روم ریختن و آتشم زدن. مته اینه که بچه‌هامو جلوم سر بریدن.»

صورت محمد رنگ نیل گرفته بود و خنده مرده‌اش ته صورتش پیچ و تاب می‌خورد. چشمان درشتش تنگ و درد خورده شده بود. لب‌هایش می‌لرزید و همینطور که حرف می‌زد، بی‌آنکه خودش بخواهد، تکه‌ای از حصیرهای نموک کف لوکه را کنده بود و تو چنگش پاره پاره کرده بود.

حاج محمد دلش به درد آمده بود. دریایی از غم به دلش راه یافته بود. هزار تومان خیلی پول بود. چرا محمد ناهمی کرده بود و پول بی‌زبان را دست آدم زبان‌دار داده بود؟ چرا با او که ریشش سفید شده بود و سرد و گرم جهان را چشیده بود مشورت نکرده بود و حالا می‌خواست یک اشتباه را با اشتباه بزرگ‌تری تلافی کند. عاقبت کار را خیلی تاریک می‌دید. فی را برداشت و باز پک‌های پی‌درپی قائم به غلیان زد و غمی دانست چگونه محمد را از تصمیمش باز دارد.

محمد برآشفته گفت:

«خالو برای پولش نیست. پول مته چرک کف دس می‌مونه. یه ساعت میاد، یه ساعت دیگه میره. اینا آبرو منو تو بندر بردن. دیگه غمی توغم کاسپی کنم. حتی جاشوای «جبری» و «ظلم‌آباد» هم مسخرهم می‌کنن. هی می‌گن کریم پولت داد؟ آگه می‌خوای جای پولات رو بت نشون بدیم برو وردار. پولات تو حقه بافور کریه. همش کرده تو سولاخ بافور. دیروز رفتم پیش آقا علی کچل، می‌گم، آقا کار ما درس شد؟ می‌گه چه پیلی چه پشمی چه کشکی؟ کریم آه در بساط نداره. می‌گن ده هزار تومن جنس بزازی تو دکونش خوابیده. می‌گه خونه قاضی هم پر گرده چش به ما می‌رسه؟ بعد می‌گه آگه چل تومن دیگه بیاری یه کاری برات می‌کنم، می‌گم آقا تا حالا شس تومن پول جرینگه تو دس تو ریختم که کارم دُرس کنی. همش امروز و فردا می‌کنی. می‌گه خُب، اینم بالای همش. بعد می‌گه، برو پیش شیخ ابوتراب که قباله برات جور کرده؛ پیش من چرا میای؟ همش این می‌گه برو پیش او، او می‌گه برو پیش او. حالا بگذار یه چل تومنی بت بدم که خودت حظ کنی. دوسه روز پیش گفتم یه سری برم پیش شیخ ابوتراب یه اقوم حجتی بش بکنم. رفتم دیدم تو مجلسی شیخ، گوش تا گوش آدم نشسته. بخدا روم نیومد حرف بزئم. سلام کردم یه گوشه‌ای دم در نشستم. گفتم هیچ غمی کم. حالا که اومدم یه دقه می‌نشینم بعد پا می‌شم میرم. از

اونهمه آدم که اونجا بودن شرم کردم چیزی راجع به کارم بگم. خیلی ها بودن. از اونای که من می شناختم، خود شیخ بود، محمد گنده رجب بود، و آقا علی کچل. خیلی های دیگه هم بودن که من اونارو می شناختم اما به کار من مربوط نبودن. تاجر بود، پیش نماز بود، نوکر باب بود، خیلی ها بودن. تا دم در نشستم، شیخ ابوتراب صداس انداخت سرش و داد زد. زار محمد بازم اینجاها پیدات شد؟ مگه نگفتم دیگه این طرفا سفید نشو؟ بابا تو چقد دسی می گیری که اینجا را ول کنی؟ من وختی دیدم او این جور حرف می زنه، خون تو سرم دوید. گفتم آقا پولم می خوام. تو پول من گرفتی دادی به کریم حاج حمزه، حالا خودت هم ازش بگیر پولم بم پس بده. شیخ ابوتراب خشمش گرفت و باز داد زد، مردکه دبنگ مگه حرف حالیت نمی شه؟ پولی داشتی دادی نزول. حالا صاحب مؤدی هم مفلس نومه قوم کرده، قال رسول الله، المفلس فی امان الله. نداره بده. حالا می گی من چکار کنم؟ من که حق تحریری بیشتر از تو نگرفتم. من چکار کنم که پولتو نداره بده؟ خیلی غریبه ها. هرچه می گی نره، می گه بدوشش. برو آفتاب رو پشت بون خونش جمع کن عوض طلبت. منم سودایی شدم و گفتم آقا! حرف دهنش بفهم. برای چه به من می گی مردکه دبنگ؟ برو خدا رو شکر کن که جای پیغمبر تکیه زدی. می خوام بفهم پیغمبر اسلام هم وختی امر و نهی می کرد، به مردم بد و بیراه می گفت؟ شیخ ابوتراب آتشی شد و داد زد چه گه های زیادت از دهنش می خوره! یا شو برو گورت گم کن. هزار تا کار داریم. اگه دیگه این طرفا پیدات بشه می دم بندازنت زیر شلاق تا کمرت له کنن. اونوخت محمد گنده رجب یه شعری خونند که مردم روستا همه شون خر و احمقند. من شعرش یاد نگرفتم. بعد همشون زدن زیر خنده. به خدا اگه تفنگ بام بود، همشونو می زدم. پیش چشم مردم مته پنبه شاشو شدم. دیگه نمی توئم سرمو پیش اهل بوشهر بلند کنم. این شد زندگی؟ تو گمون می کنی غیر از گلوله، با چیز دیگه می توئم آبرومو بخرم؟»

حاج محمد از خون غمی ترسید. پیر شده بود. اما تنگسیر بود و او هم زیر بار زور غمی رفت. اگر خودش هم به سن و سال محمد بود، همین کاری را می کرد که محمد می خواست بکند. کشت کشتار چیزی نبود که تو تنگستان کسی ازش بترسه. گاه می شد برای چند دانه خرما، دست ها به تفنگ می رفت.

اما دلش می خواست، محمد از راه دیگری به غیر از کشت و کشتار به پولش برسد. سرانجام کار را بد می دید. و برای شهر و نوه هاش دلش می سوخت. دخترش هنوز خیلی جوان بود و زود بود که بیوه بشود. یقین داشت محمد از چنگ تفنگچی های حکومتی جان سالم به در نمی برد.

چشمانش را پایین انداخته بود، فکر می کرد و غلیان می کشید. سپس سرش را بلند کرد و گفت:

«زایر من حرفی ندارم. تو کارت هم نه غیارم. حالا که با خدا مشورت کردی، من بنده گناهکار چه می توئم بگم؟ هر کوری بهتر از صد تا روشن پیش پای خودش را می بیند. دُرْسه که پای آبروت تو کاره، اما هیچ فکر زن و بچه هات کردی؟ تو که تنها نیستی. زن و بچه داری. به خاطر اوناهم که باشه، بایس احتیاط کنی. پولت رفته، جونتم می ره.»

محمد تندی جواب داد:

«به درک. تو زندگی هیچ چیز نیست که به قَد شرف و حیثیت آدم برابر باشه؛ حتی جون آدم. حتی زن و بچه آدم. دُرْسه که چشمشون به دس ماس و ما باید به فکرشون باشیم و زیر پر و بال خودمون بزرگشون کنیم، اما نه با بی آبرویی. این خوبه که فردا که بچه هامون بزرگ شدن مردم بشون بگن، باباتون نامرد بود و زیر بار زور رفت؟ این خوبه که بشون بگن، چند تا پاچه ورمالیده بندری دار و ندارشو بالا کشیدن و مسخرش کردن و اونم مته بیوه زنا زیر بار ظلم رفت، و رفت زیر چادر نشت گیر شد؟ این خوبه یا خوبه بشون بگن، باباتون رفت حقش بگیره، کشتنش؟ خالو اگه بخوای بدونی، من

این کار را برای خاطر بچه‌هام می‌کنم که دیگه کسی پیدا نشه به اونا ظلم کنه و اگه یه دقه کسی خواس بشون زور بگه و حقشون پامال کنه، اونا بدونن که تکلیفشون چیه. خالو من حق زلم تا دینار آخر بش می‌دم. کاینش هم می‌دم. هرچیم که دارم مال شهرو و بچه‌هامه. من که غیر از اونا کسی ندارم. اما اگه شهرو بعد از من خواس شوور بکنه، دارایی من نباید خرج شوورش بکنه. و باید هرچی مال بچه‌هاس بده به تو. تا خرج خودشون کنی. من همه اینها را به شهرو می‌گم. شهرو یه پارچه جواهر. یه کُپه نور؛ این حرفا هم که من می‌زلم هیچ لازم نیس. اما حُب، تو دنیا همه چی ممکنه اتفاق بیفته. هیچکده نمی‌دونه یه دقه دیگه چه می‌شه. دنیاش. شاید شهرو بعد از من دلش خواس شوور کنه. کاریه که خدا و رسولش گفته. خلاف شرع که نیس؟ شاید منو گرفتن دار زدن.»

حاج محمد دلش می‌لرزید. از آخر کار بیمناک بود حالا دیگر می‌دانست که حتّاً محمد کار خودش را می‌کند و حرف و نصیحت فایده ندارد. تو سرش می‌گشت که محمد را در بوشهر، تفنگچی‌های حکومتی گرفته و کشته‌اند. دیگر محمد برایش زنده نبود، مثل اینکه تو خواب او را می‌دید یا روح او بود که جلوش نشسته بود. سوک بینیش سوخت و ورقه اشک گرمی رو فی فی چشمهایش گرفت.

- «شهرو خبر داره؟» با نفس بریده گریه گرفته پرسید.

- «کم و بیش یه چیزای می‌دونه. من باش حرف می‌زلم. خیلی کارا هست که باید شهرو برام بکنه. شهرو زن منه، باید همه چی بدونه. یه خرده کاری‌هایم هست که کسی به غیر از او نمی‌تونه بکنه. خالو، گریه نداره معلوم می‌شه خیلی دل نازک شدی. خواهشی که ازت دارم چیزی به کسی نگی. به شهرو هم چیزی نگو. همه را خودم بش می‌گم. اگه یه کلمه از این حرفا بیرون نشت کنه حساب من پاکه. گرگ دهن‌آلوده و یوسف ندریده می‌شم.»

دیگر چیزی گفته نشد. هردو فکر می‌کردند. اشک حاج محمد تو چشمانش خشکید. صدای زوزه سگی که زخم برداشته بود و وقش درآمده بود بلند بود. ماه بالا آمده بود و غبار نم رو چهره‌اش خوابیده بود. سرغلیان حاجی خاموش شده بود و دیگر دلش نمی‌خواست غلیان بکشد. تمام حواسش پیش کار محمد بود و محمد راحت شده بود و حالا لذت انتقامی که تو زبانش راه یافته بود مزه مزه می‌کرد. بعد پا شد و گفت.

«خالو ما رفتیم دیدار به قیومت. اگه دیگر مارو ندیدی حلالون کن. هر بدی، هر خوبی از ما دیدی حلال کن. از دخترت و بچه‌هاش نگهداری کن. دس کم دلم خوشه که چند تا قرون براشون نهادم که سربار زندگیت نشن. تنها سایت رو سرشون باشه خودش بسد. خدا سایت را کم نکنه.»

حاج محمد برخاست و او را بغل گرفت و صورتش را ماساژ کرد. هنوز چهره‌اش اشکین بود. عضلات چهره محمد به هم کشیده و زنجیر و خشک بود. «برو که خدا پشت و پناهِت باشه. از شهرو و بچه‌هاش خیالت راحت باشه. زیر سایه امیرالمؤمنین، برو که حلال به زنده‌ای و تندرستی.»

محمد با شهر و دو تا بچه‌هاش رو لوکه خوابیده بودند. سحر بود و چشمان محمد باز بود و تو طاق نیلی آسمان زُل زُل، لابلای کهکشانش می‌گشت. شهر و هم بیدار بود و هر دوشان می‌دانستند که آن یکی بیدار است و هردو خاموش بودند. از سر شب خواب به چشمان شهر و نرفته بود و نیمه‌های شب، گاهی صدای خور خور محمد را شنیده بود که تو خواب می‌پرید و حرفای نامفهوم می‌زد و داد و فریاد می‌کرد. هم دلش خوش بود که محمد با آن ناراحتیش به خواب رفته بود، و هم دلش می‌سوخت که او خواب پریشان می‌دید. صحرا نفس نفس می‌زد و تک تک صدای خروس‌ها بلند بود. لعاب سیال ماه همه جا چسبیده بود و حصیرهای چولان کف لوکه، از نم سیراب شده و پف کرده بودند.

محمد به ستاره هفت برادران نگاه می‌کرد. از بچگی آنها را دیده بود و می‌شناخت و نمی‌دانست که اسم آنها دُب اکبر است و آنها را به هفت برادرون می‌شناخت. دیده بود که همیشه با هم‌اند و از هم جدا نمی‌شوند.

«دُرُس شکل تبر هستن. نم وختی برام مَتَل می‌گفت، می‌گفت شکل ملاقه هستن. اما حالا می‌بینم که مته تبر خود من هستن، نه مته ملاقه. اونا! اون دَشش، اونم خود تیغش، مته تبر خودم. مته اینکه آدم از رو این یاد گرفته تبر بسازه.»

این تبری را که محمد می گفت، خودش برای خودش ساخته بود و خیلی دوستش داشت. زمانیکه تو بهمنی، تو کارگاه انگلیس ها آهنگری می کرد آنرا از یک تکه پولاد ساخته بود. و یک دسته کوچک چوبی برایش درست کرده بود که می توانست آنرا تو کمر بندش، به کمرش بزند. سبک و خوش دست بود. تیغه اش مو را می تراشد و همه بچه های ده می دانستند که تبر محمد مو را می تراشید. و محمد چند بار زیر درخت بابل که بچه ها جمع بودند، به آنها نشان داده بود که چطور موی دست را می تراشید. یک کارد هم داشت که از یک هندی خریده بود و ساخت «شفلید» بود و جلد چرمی داشت و به کمر آویزان می شد. همین سرشَب بود که هر دو را با سنگ تیز کرده بود.

بعد از شام بود که شهر و بچه ها را برداشت برد بالای لوکه بخواباند و برای اینکه بخوابند، خودش هم مدتی پهلوشان خوابید و برایشان مثل گفت تا خوابشان برد و بعد پا شد آمد پایین و دید محمد میان کبر نشسته و تفنگ و کارد و تبر و قطار فشنگش جلوش ولو است؛ و دارد با آنها ور می رود. شهر و دلش ریخت تو. برای اینکه محمد مدتها بود به آنها دست نزده بود. از تشویش خاطر شوهرش خبر داشت. بوی مرگ آوری که چند لحظه پیش که بچه ها را برده بود بخواباند و تو کبر نبود حالا تو کبر پیچیده بود.

آهسته و با چشمان ترس خورده آمد پهلوشوهرش نشست و به دست او نگاه کرد. محمد سرش بکار خودش گرم بود و به او نگاه نکرد. دل شهر و می زد و تنش زیر یل و پیراهنش از عرق نوج شده بود و تو چهار بست کمرش مور مور می کرد و زبانش تلخ شده بود. ترسش برای آن بود که محمد را خیلی خوب می شناخت و می دانست خیال بدی تو سرش راه یافته. هشت نه سال بود زن و شوهر بودند و همه جور محمد را دیده بود. خشمش، شادیش، نرمیش، یک دندگیش، صبر و حوصله و از جا در رفتگیش همه را دیده بود؛ و

از همه کس بهتر اورا می‌شناخت. خیلی سال بود که محمد با اسلحه‌هاش کار نداشت.

همه تنگسیرها تو خانه‌های خودشان اسلحه داشتند. اما وقتی که خبری نبود، کسی آنها را نمی‌آورد میان اتاق بریزد و تفنگ را روغن‌کاری کند و توله‌اش را پاک کند و کارد و تبر را تیز کند. گاهی محمد خودش برای او داستان‌ها از تفنگش و جنگ رییس علی دلواری با انگلیس‌ها تعریف کرده بود و گفته بود که با همین مارتین چند نفر انگلیسی و هندی را به خاک انداخته بود و گفته بود به قدری قهرآق است که نه فشنگ توش گیر می‌کند و نه قلیق دارد و گفته بود به قدری سبک و خوش دست است که وقتی تو بغل آدم است مثل بچه شیرخواره مطیع و مثل مرغ خانگی دست‌آموز است و گفته بود مثل جانش آنرا دوست دارد.

«خدا خودش رحم کنه. می‌خواد چکار کنه؟ خیلی وخت بود به اینا کاری نداشت. خدایا به دسه شعم نذر امامزاده می‌کنم. معلوم نیس چه خیالی تو سرشه.»

محمد توله تفنگ را پاک کرد و گلنگدش را روغن زد و چند بار سوزن آنرا چکاند که صدای خشکش تو کپر پیچید. و حالا فشنگ توش نبود و صدای خشک ماشه خیلی بلند بود. بعد به شهر و گفت:

«می‌بینی مته ساعت کار می‌کنه. این مارتین‌ها از قوم تفنگای دیگه بهترن. کوتاه و سبک و بُرد خوب. اگه دس اهلش بیفته. گلولش نخورد نداره.»

بعد تفنگ را گذاشت زمین و تبرش را برداشت. تیغه آنرا ساییده بود و براق شده بود. با دستش یک خرده تف از دهنش گرفت و رو آنج پشم‌آلود دستش مالید و تیغه تبر را روی آن کشید و ناخن از پوست آفتاب سوخته‌اش نمایان شد. سپس سرش را بلند کرد و با خنده‌ای که در دل شهر و اثر خنده نداشت و مثل همان تیغه تبر دلش را قاج می‌زد گفت:

«می بینی چطور مو را میزنه؟ زیون بسده ها خیلی وخته بیکار گوشه کیر خوابشون برده بود. رفتم بیدارشون کردم. خواب زیادیم مته مرگ می مونه. اینا مدتییه مردن؛ می خوام زنده شون کنم. دیگه هرچی خوابیدن بسشونه؛ اینا مارتین به این قشنگی را می بینی؟ گنگ شده؛ می خوام به حرفش بیارم.»

تفنگ کوتاه بود و لوله کلفتی داشت و بند چرمین چرکی برای حایل بغلش آویزان بود. فشنگ های درشت سربی، با پوکه های برنجی هوا خورده و رنگ و رو رفته، تو گورهای قطارشان بغل هم خوابیده بودند.

شهر و از دیدن آنها دلش آشوب افتاده بود و درون خود ناخوشی حس می کرد. دیدن آنها برایش تازگی نداشت. هر روز آنها را تو کیر می دید اما حالا آنها جور دیگر بودند. تا یادش می آمد تفنگ و فشنگ و لاشه های خونین آدمیزاد را دیده بود. جفت برادرهایش کشته شده بودند. آنها هم تو خانه خودشان تفنگ و فشنگ داشتند؛ و شهر و از بجگی همه جورش را دیده بود. و دیده بود که چگونه برادرانش از تفنگ هایشان تعریف می کردند و آخرش تفنگ ها ماندند و آنها رفتند. محمد راست می گفت که آنها را از خواب بیدار کرده بود. دل تو دلش نبود. آرزو داشت زودتر ته و توی کار را بدانند و از کار شوهرش سر در بیاورد. پس به خود جرات داد و با صدای خلط گرفته ای که گلویش را خراش می داد و بیرون میامد و پس می زد از محمد پرسید.

«با اینا چه کار داری؟ چرا جلو خودت تل انبارشون کردی؟ دیگه کاری نداشتی بکنی؟»

صداش بگوش محمد التماس آمیز و عاجزانه آمد.

چن تا چکه خنده شوم از گلوی محمد به بیرون پشنگ زد و از لابلای آن

گفت.

«مگه نگفتم می خوام از خواب بیدارشون کنم؟ اما راسش اینه که مدتییه

فکری تو کلم بود تا آخر دلم یکی کردم. حالا وخته که برات بگم. من باید یه

سفر دور و درازی برم؛ و دیگه گمون نمی‌کنم از این سفر به اینجا برگردم.
می‌خوام با اینا برم.»

آنوقت رو زمین اشاره کرد و تفنگ و فشنگ و کارد و تبرش را نشان داد و باز خندید.

شهر و منتظر یک چنین حرفی بود سرما سرماش شد و گلویش هم آمد.
اشک زیر پلک‌هایش جمع شده بود و می‌خواست راه وا کند؛ و فوری
چکه‌های آن تو چشمانش جوش خورد و رو گونه‌اش دوید.

- «مگه خدای نکرده دیوونه شدی؟»

- «نه عقلم سر جاشه. باید برم. ناچارم.»

- «کجا بری؟»

- «می‌رم ساحل عربستون، بحرین، قطر. شایدم برم زنگبار. هر جا خدا

خودش بخواد.»

- «این چه جور سفریه که خودت جاش نمی‌دونی کجاس؟ معلوم می‌شه

خوشی دادت می‌زنه. مگه خونه و زندگیمون اینجا چشه که می‌خوای به
ولایت غربت بری؟»

فین فین می‌کرد و گلویش باد کرده بود.

- «نه خوشی دادم نمی‌زنه. اما اینجا من خوش نیستم. دلم تنگه. من دیگه

اینجا بمون نیستم. باید از این خونه و از این سامون برم. گریه هم نکن که خوشم
نیاد. مگه بچه‌ای؟»

- «آخه مگه خونه و زندگی خودمون اینجا چشه. شاید از من سیر

شدی؟ اگه این جوره من رو طلاق بده. دیگه خودت چرا باید آواره بشی؟»

کوشید گریه‌اش را بخورد و اشک را در چشمانش باز دارد. مطیع محمد بود...
و نمی‌خواست او را بیازارد.

- نه جونم. تو و بچه‌ها جون و عمر منین. اما راستش را بخوای، اینجا زندگیم ادبار گرفته. باور کن تا حالا هم که حوصله کردم و اینجا بند شدم، برای خاطر شماها بوده. اما حالا دیگه اصلاً نمی‌تونم بمونم. اگه بمونم از غصه دق می‌کنم.»

- «آخر برای چه زندگیت ادبار گرفته؟ تو یه چیزای تو دلت داری اما نمی‌خوای بمن بگی. من حرفی ندارم. تو خودت صاحب اختیاری.»

- «یه خورده‌ش می‌دونی. این پولیه که داده بودم به بندریا معامله، حالا همش را برام خوردن و آب پاکی ریختن رو دسم. دیگه یه غازش دسم نیاد.»
- «مگه حالا بدهکاری؟»

- «نه برعکس، طلبکارم. اما طلبم بم نمی‌دن.» بعد آرام یک فشنگ از تو قطار بیرون آورد و برابر چهره شهرو گرفت - خیلی نزدیک چشمان او، که شهرو کمی سرش را پس زد - و با همان خنده رنجبار که تو صورتش نشسته بود گفت:

«با چار تا از اینا می‌خوام حسابم را باشون صاف کنم.»

و فشنگ را دوباره به همان آرامی گذاشت تو فانوسقه سر جاش.

بعد خاموشی آمد. و اگر صدایی هم از بیرون می‌آمد، دیگر شهرو آنرا نمی‌شنید و محمد صدای نفس کشیدن شهرو را می‌شنید که تند تند می‌آمد و می‌رفت و می‌دید که نگاهش عوض شده و باز چشمانش پر از اشک شده و سرمه چشم‌هایش پاک شده و رو صورتش دویده.

کپر دور سر شهرو چرخ می‌خورد و از پس چهل چراغ اشک، اسلحه‌ها و در و دیوار و محمد جلوش می‌لرزید و ریز و درشت می‌شد. آنآ خود را یگه و تنها و بی‌پشت و پناه دید که بچه‌هایش بی‌پدر، و خودش بیوه تو دؤاس سرگردان بودند.

محمد به او نگاه می‌کرد و دلش برایش می‌سوخت. سپس آرام به او گفت:

«تو که اینقدر بزدل نبودی. مگه چه شده؟ من ناچارم این کار را بکنم. من اگه این کار را نکنم، تازه بازم نمی‌تونم اینجا بند بشم. هیچ‌کس نیست که به داد آدم برسه. همش ظلم و زور. تو دلت می‌خواد مردم بگن محمد پولش را خوردن و او مته دیتونا سرش را انداخته زیر می‌ره بندر و برمی‌گرده؟ اونوخت فردا بچه‌هامون سرشون چه جووری پیش مردم بلند کنن؟ آخه مگه تو تنگسیر نیستی؟»

سپس از زیر لحافی که گوشه کپر پهلوی دستش افتاده بود یک کیسه بیرون آورد و گذاشت جلو شهر. کیسه آبستن و پروار بود. شهر و آن کیسه را هیچ وقت ندیده بود و به نظرش غریب و ناشناس بود. محمد دستش را از روی کیسه برداشت و با سرش به آن اشاره کرد و گفت:

«قوم دار و ندار من همینکه که تو این کیسه‌اس. همش هفت صد تومنه. دکوم را تو بندر فروختم. این کپرم با بزا هم فروختم. اینا پولشه که همش می‌دم به تو. پنجاه تومنش پول مهرته، مال خودت از من طلبکاری. اما باقیش برای خرج خودته و بچه‌ها تا وقتی که شوور نکردی. بدش به بابات او آدم سرد و گرم چشیده‌ایه. بندازدش تو معامله یه چیزی ازش در بیاره. او مته من خل و لیوه نیست که بده برایش بخورنش. اگه شوور کردی میون خود و خدا، پنجاه تومنش که مهرته مال خودته و باقیش مال بچه‌هامه.»

بی‌ملاحظه و خشن حرف می‌زد. صدایش از راه دوری به گوش شهر می‌رسید. پنداری برای شهر و نقلی می‌گفت که درباره کس دیگر بود و نه خود شهر.

اشک چشمان شهر و راه باز کرده بود. برای نخستین بار بدبختی را آشکارا جلو خودش می‌دید. یک جدایی از زندگی و شوهر و بچه‌هایش درونش جوش می‌خورد. دلش می‌خواست بچه‌هایش پهلوش بودند و آنها را می‌گرفت تو بغلش و مای و نازشان می‌کرد. او پول را بعد از شوهرش برای چه

می‌خواست؟ یک چنان شوهر و یک مرد خوبی چون محمد که بُت دهکده بود و از زن و مرد همه او را ستایش می‌کردند از دست بدهد و عوضش به یک کیسه پول چرکین دلش را خوش کند؟ تمام دنیا فدای یک تار موی محمد. سسکه و اشکش تنش را به لرز درآورد. تو نافش پیچ افتاده بود. بلند بلند گریه می‌کرد. یک گریه دردناک و سوزنده، و میان هق هق گریه می‌گفت.

«پول آتش بگیره. شوور آلو بگیره. اگه تو نباشی من دیگه دنیا رو نمی‌خوام.»

محمد باز گفت:

«من از تو خاطر جمع. تو مئه فرشته تو آسمونی. من اینارو می‌گم که تکلیف معین شده باشه. اینا همش برای احتیاطه. اما از همه چی گذشته من از تو کمک هم می‌خوام. حالا گریه نکن. به حرفام گوش بده. دلم می‌خواد خوب به حرفام گوش کنی. وقتمون خیلی تنگه. من دیگه از فردا صُب مال خودم نیستم. اگه رفتم و اینا را زدم و گرفتیم که حُب، هرچی خدا خواسته می‌شه. اونوخت به بچه‌ها بگو بوواتون سفر رفته. وختی که بزرگ شدن خودتون می‌فهمن. اما اگه در رفتم و دشون بم نرسید میام با هم فرار می‌کنیم.»

شهر و حواس خودش را نمی‌فهمید. حرف‌های محمد تو گوشش می‌رفت و آنها را خوب می‌شنید اما نمی‌خواست آنها را باور کند. مگر محمد هم از این حرف‌ها ممکن بود بزند. چرا ناگهانی جنش زده بود؟ اینکه آدم عاقل و آرامی بود. چقدر سر به راه و با محبت بود. یک دفعه عوض شد و حالا مثل یک آدم بیگانه دارد با زنش از جدایی و طلاق و فرار و پول و مهر و شوهر کردن حرف می‌زند و حالا برای اینکه دل او را خوش کند می‌گوید میایم با هم فرار می‌کنیم. چه فراری؟

باز محمد گفت:

«عزیز دلم خوب گوشات را واز کن. باید مته یه شاه زن به من کمک کنی. من خوب ترا می شناسمت که شیرزنی. حالا وخت کمک توه. وخت گریه و زاری نیست. من یه بِلَم خریدم کنار نخلسُون «بختیار» تو آبه. فردا صُب که از اینجا رفتم ممکنه بگیرم، کار آسونی نیست. می خوام چار نفر را پشت سرهم مته برق بزنم. البته اگه گرفتیم که خبرش به تو هم می رسه. خبر مته آفتو زود پهن می شه. اما اگه نگرقتیم، شب میام پیشت و تو و بچه ها را می برم. با بِلَم فرار می کنیم. کاری که تو باید بکنی اینه که فردا صُب گاه یعنی دُوس همنوخت که من رفتم و هنوز بچه ها خوابن، یه فانوس نفت می کنی با یه کلوک ماهی شور و یه خرده نون و خرما و یه بقچه از رخت و پخت های خودمون و بچه ها را ور می داری و میبری تو بلم. اونجا یه چنبره بند «کمبار» تو بلم هست. همه چیزات را زیرش کِر کن. این کیسه پولم را با خودت می بریش. اما این را دیگه تو بلم نگذارش، زیر یه نخلی، ماسه ها را پس می زنی و خاکش می کنی. اونوخت نشونش کن که بعد بتونی پیدااش کنی. چال گنده ای بکن و روش صاف کن که معلوم نباشه. نخلش نشون کن و یه نشونیم رو جاش بگذار. بعد برگرد سرخونه و زندگیت. اگه من تونستم بیام که با هم میریم. می ریم تا کجا سردر بیاریم. من خونه را به کدخدا فروختم و گفتم ده روز دیگه خالیش می کنم. بش گفتم می خوام زن و بچم را وردارم برم آبادان تو شرکت کار کنم. اگه من برنگشتم خونه را خالی کن بده کدخدا؛ خودت و بچه ها هم پرید خونه بوات زندگی کنین. بواتم دیگه پیر شده و تنهاس و سر پیری یکی می خواد که خشک و ترش کنه. پولاتم بده دس بوات توش کار کنه برای خودت و بچه هات. من اگه اومدی باشم شب میام. غی دوغم چه وخت شب. اما روز غمی شه که بیام؛ حتماً باید شب بیام. شما و بچه ها فردا شب نرید رو لکه. تو همین کپر بخوابین تا بردنتون راحت باشه. اگه از دسشون فرار کردم، هرجوری باشه خودمو اینجا می رسونم با هم می ریم. راسی این را نگفتم که بزا را هم به زار خیرالله فروختم.

اگه اومد بش بده ببر دشون؛ مال اونه. پولشم گرفتم. مبادا، مبادا یه کلمه از اینایی که بت گفتم به کسی بروز بدی. اگه کسی ازت پرسید شوورت کجاس می گی غی دوئم. صُب رفته سرکارش مته همیشه. حتی به بواتم هیچ غی گی.»

و حالا سحر بود و او و شهرو بیدار بودند. محمد طاقباز خوابیده بود و به هفت برادران نگاه می کرد و بوی نزدیک شدن صبح را می شنید. دلش شور می زد. اما هنوز آسمان نیلی بود و ستاره ها ته آن برق می زدند. «چرا صُب غی شه؟ چه شب درازیه. اما ماه داره غروب می کنه.» سپس رو پهلوی پیش به سوی شهرو غلتید. شهرو رو پهلوی راستش خوابیده بود و هر دو دستش جفت زیر گونه اش بود. اشک چشانش تو هم راه واز کرده بود و از یک گوشه چشمش رو بالمش غوکش می ریخت.

از سر شب اشک، رو چهره اش خشک و تر می شد و پوست صورتش از سوزش آن ملتهب بود. پرده های گوشش گرفته بود و تو سرش صدا می کرد. او هم مزه و بوی بامداد را حس کرده بود و دلش بش می گفت محمد از این سفر بر غی گردد. تنهایی گزنده ای جاننش را می خست. توانایی خود را از دست داده بود. تنش لمس رو تشک افتاده بود. تنش خواب رفته بود. مدت زمانی بود رو پهلوی راستش افتاده بود و تکان غی خورد. دیگر محمد را از آن خودش و از آن بچه هایش غی دانست. محمد دور شده بود. تصویر محمد در خاطره اش مرده بود. بچه هایش هم پیش چشمش سیاه شده بودند. دیگر آنها را هم غی خواست.

محمد به صورت شهرو نگاه کرد. چهره اش را کوچک و مکیده یافت. سرمه های چشمش پاک شده بود و چهره اش را گندم گون تر کرده بود. مژگان بلندش با لهاب اشک به هم چسبیده بودند. لب های گوشت آلود درشتش رو هم داغمه بسته بودند.

محمد رو آرنجش تکیه زد و نیم خیز شد و صورت او را ماساژ کرد. شوره اشک تو دهنش رفت و هیدگی دردناکی تو خودش حس کرد. آنوقت تو گوش زنش پیچ پیچ کرد.

«دل و جیگر داشته باش. تو شاه زنی. تو عزیز دل منی. هنوز که هیچ چیز معلوم نیست. شاید برگردم. کسی چه می‌دونه چه می‌شه؟ اونوخت با تو و بچه‌ها می‌ریم. من که تا زنده‌ام شهاها را تنها نمی‌ذارم.»

گلوی گریه زده خلط گرفته شهر و باز و بسته شد:

«اگه تو نباشی دیگه زندگی چه به درد من می‌خوره؟ من بچه بی‌بوا رو چه جوری بزرگ کنم؟ دیگه زندگی من تموم شد. خیلی امیدها داشتم. افسوس. اسید دراز و عمر کوتاه.»

محمد گفت: «شهر و جونم ما تنگسیرا مردم بدبختی هستیم. همش ظلم، همش حرف زور. بالاخره نباید کسی پیدا بشه و ریشه این ظلم را بکنه؟ تو نباید فکر کنی که بچه‌ها بی‌بوا می‌شن. اگه من نباشم، قوم تنگسیرا برای بچه‌ها بی‌بوا هستن. بین من با بوات حرف زدم. او خودش سایه بالای سرتونه. من مثه حسین بن علی برای گرفتن حق می‌رم. خونم که از خون او رنگین تر نیست.»

شهر و گفت:

«بوا شوور نمی‌شه. تو همه کس من بودی. هم بوا می‌بودی، هم شوورم بودی و هم برادرم بودی. من دیگه به غیر از تو تو این دنیا هیچکس را ندارم. اگه تو نباشی منم می‌میرم.»

محمد گرفتش تو بغل و شرش داد تو رختخواب خودش. تن لمس شهر و تو رختخواب شوهرش لغزید. محمد آرنجش را گذاشته بود رو بالش و به طرف او پله شده بود. تو صورتش نگاه می‌کرد. شهر و آهسته می‌لرزید و تنش بخ کرده بود و بینیش باد کرده بود و سرخ شده بود و توش گرفته بود و از راه آن نمی‌توانست نفس بکشد و از دهن نفس می‌کشید.

بچه‌ها خواب بودند. بغل رختخواب شهر و خوابیده بودند. و شمد از روشن پس رفته بود و پاهای دراز و باریک سیاه سوخته آنها بیرون افتاده بود. آن طوری که محمد لم داده بود شهر و و بچه‌ها را همه با هم می‌دید.

باز محمد گفت:

«من همش دلم فکر شاهاش. هر جا باشم از خیال شاهها در غم‌رم. تو و بچه‌ها ت زندگونی منین. اما از اونچه بت گفتم هیچ کس نباید خبر پیدا کنه. اگه بفهمن برای من خیلی بد می‌شه. پولت را جای امنی زیر خاک کن. خوب روش نشون کن که زود بتونیم پیداش کنیم. مواظب باش کسی نبیندت. نگذار حتی بچه‌ها بویی ببرن.»

شهر و گریه می‌کرد. دلش غمی خواست گریه کند چون می‌دانست محمد خوشش غمی آید. اما دست خودش نبود. اشکش بند غمی آمد و تو دلش خالی بود. سر و کله‌اش باد کرده بود.

چشمانش را با گوشه چارقدش پاک کرد و لبخند لرزنده گریه گرفته‌ای تو صورتش راه یافت. خوب به صورت محمد نگاه کرد و او را که نفسش حس می‌کرد، از خود فرسنگ‌ها دور یافت. ناگهان دستش را انداخت به گردن محمد و نیم خیز شد و او را بوسید و دوباره سرش رو بالشت افتاد.

«می‌دونی؟» شهر و گفت و دیگر گریه غمی کرد. «محمد می‌دونی که هیچ کس را در زندگیم به قد تو دوش نداشتم؟ حتی بچه‌هام را. اگه خدای نکرده زبونم لال جفتشون بمیرن، اگه تو بالای سرم باشی غصه غمی خورم. برای اینکه تو باز می‌تونی برام بچه دُرُس کنی. اما اگه تو نباشی دیگه زندگیم تمومه. می‌خوام این رو بت بگم، که خدا از جفت چشم کورم بکنه، اگه تا آخر عمرم شور و بکنم. دیگه مرد مته تو، تو تمام دنیا پیدا غمی شه. تو خودت خیلی خوب منو می‌شناسی. این را تو بروت غمی گم. این هفت‌هشت سال که زن تو بودم خودت دستگیرت شده که من چه جور زنیم، حالا که چاره نداری و باید این کار را بکنی یکن. تو از من بهتر می‌دونی که چه باید بکنی. هرچی تو بکنی من حرفی بالای حرفت ندارم. برو به امید خدا و دس علی به همراهت و خیالت از من و بچه‌ها ت آسوده باشه. تا نفسم می‌ره و میاد ازشون نگهداری می‌کنم. غمی دارم صدای یه مرد دیگه تو خونیه من به گوششون بخوره.»

تو دل محمد مالش می‌رفت. دلش می‌خواست زن و بچه غمی داشت. شهر و از پا درآمده بود. هیچوقت او را چنان نزار و وارفته ندیده بود. دلش می‌خواست

زود صبح می شد و با می شد می رفت دنبال کارش. می دانست که به خانه اش که پشت می کرد، همه چیز از یادش می رفت. زنش و بچه هاش و بزهاش و کپرهای گله بگله تو سری خورده راهم را فراموش می کرد و تمام فکرش پیش نقشه اش می رفت. تو دعوا آدم همه چیز یادش می رود.
بعد آرام گفت:

«شهری من، زن کدبانو و باخدای من؛ عزیز دل من، من می دوئم الآن تو دل تو چه خبره. نه خیال کنی که از درد دلت بی خبرم. می خوام بت بگم زندگی خوش بی سر و صدایی داشتیم و این چند نفر خدانشناس پول پَرس بودن که برداشتن تیشه به ریشه زندگی ما زدن. می دیدی که این آخری ها من چقده کج خلقی می کردم. سرهیج بونه می گرفتم. مته بچه ها شده بودم. همش برای این بود که یه کوه غصه رو دلم بود، و روم نمیومد حتی به تو هم که زغی بگم. این وضعیه که اینا برامون پیش آوردن. اگریم بمونم دیگه برای تو شوور خوبی نمی شم. خودم می دوئم که روز بروز بدخلق تر می شم. اگه اینکار رو نکنم دیوونه می شم سر می ذارم به صحرا. نباید همی جووری ولشون کرد که باز یه بدبخت دیگه را گیر بیارن و به روز سیاه من بشوننش. مرد نباید دس بذاره رو دسش بنشینه که دیگران بیان حقش را بگیرن بذارن تو دسش. این درپردری و جدایی ماهم از اوناس. اگه اونا با ما مته آدم رفتار کرده بودن یه همچو روزی پیش نمیومد. تو خودت یه پا مردی. دل و جرات داشته باش، عوضش سریلند زندگی می کنی.»

رنگ شب پریده بود و ته رخ ستارگان رو زمینه نیلی آسمون سوسو می زد و یکی یکی پنهان می شدند و افق خاور رنگ به رنگ می شد. اول یک رنگ مهتابی داشت و سپس مانند دمل داغ برافروخته ای گشت و دیگر ستاره تو آسمون نبود.

هنگامی که محمد دم دروازه رسید، آفتاب تازه داشت خودش را از گوشه آسمان بیرون می کشید و لاله می زد و بزاده های تن سوزانش را تو هوا می پاشید دم دروازه - اسمش دم دروازه بود، آنجا دروازه نبود. بوشهر دروازه نداشت - راسته بازاری بود بی سقف و با سقف که دکان های جور واجور در این سو و آن سویش چیده شده بود. حالا صبح زود بود و فقط دکان های نانوائی و کماجی و کله پزی و فرنی پزی و قنادی و بقالی و حلیمی باز بود. دکان های دیگر که خوراکی نمی فروختند بسته بود، مه تو هوا، لای ذرات خورشید پر پر می زد.

سر و ریخت محمد عوض شده بود. لباس تنش بود. نو نوار شده بود یک شلوار کوتاه و پیراهن آستین کوتاه از کتان سفید کلفت هندی تنش بود. چند روز پیش، رفته بود بازار معین دم دکان پدرم و گفته بود. «آکل اسمعیل، یه پارچه می خوام که هم کفتم باشه و هم رخت تنم.» پدرم گفته بود «زار محمد این حرفا چیه می زنی؟ کسی که می خواد رخت نو بخره که از این حرفا نمی زنه. تو ماشاءالله هنوز اول عمرته، تو پهلوونی.»

محمد چیزی نگفته بود و شش تومان داده بود و شش گز کتان سفید کلفت گرفته بود و رفته بود و حالا همان کتان را دوخته بود و تنش کرده بود. یک

چوخه سفید نازک بوشهری رو لباس تنش بود؛ و روی آن یک قطار فشنگ بسته بود و قطار را با دو بند سفید، چپ و راست به شانه هایش محکم و چسبان کرده بود. کارد و تبرش را تو بند قطارش زده بود و تفنگ «مارتین» را حمایت کرده بود. چوخه تا ساق پایش را گرفته بود و از زیر آن، پاهای سیاه سوخته پشم آلودش پیدا بود. پاهاش پتی بود. کلاه نمادی نخودی رنگی سرش بود و زلف های سیاه پریشتش پس گوش و گردنش چتر زده بود. جلد و چابک و تمیز بود. این سر و ریخت تنگسیرها و تفنگچی های آنها بود.

از میان قطار شتری که تازه به شهر رسیده بود گذشت و آرام به دکان کماجی آمد. و دوتا کماج پنجره ای پر کنجد، که تازه سینی آن از تو تنور بیرون آمده بود خرید. بعد رفت تو دکان قنادی. کماجی و قنادی بغل هم بودند. استاد حبیب قناد را خوب می شناخت و مشتری دائمیش بود. استاد حبیب داشت سینی های کلوچه و مسقطی و پشمک و سلوگه و نقل بادام و حاج بادام و گیس عنبری و شکرلب و حلوائ نانک و حلوائ راشی و حلوائ سنگک، روی پیشخوان می چید. سوهان های عسلی شفاف، هریک به اندازه یک دوری بزرگ، با دانه های درشت بادام که تو آنها نشسته بود، از بالای چهار چوب در دکان آویزان بودند و تاب می خوردند.

استاد قناد اندامی کوچک و لاغر داشت و یک سیبل پریشت خاکستری رو دهانش را گرفته بود. عرقچین چرک مرده ای به سرش بود و پیراهن ململ بلندی از شانه ها تا پشت پاهاش افتاده بود. اندام کوچکش، پیش اندام درشت و نخراشیده محمد تو ذوق می زد.

محمد رفت تو دکان و سلام کرد. دکان با آنهمه دیگ و پاتیل و کفچه و لنگری های مسین برای هیکل محمد کوچک بود. محمد تو رو قناد خندید. خنده اش دوستانه و خوشایند بود. یک خنده شاد رو خنده بویناک همیشگی داشت.

استاد قناد از دیدن سر و وضع مرتب محمد تعجب کرد. هر روز او را دیده بود که رخت‌هایش جور دیگر بود. دکان قناد تو بازار بود و هر روز او از قناد خرید می‌کرد. نقل و نبات برای بچه‌هاش از او می‌خرید. دندان‌های زنگ خورده قهوه‌ای قناد از زیر لب‌هایش هویدا شد:

- «زایر خیر باشه! صُب به این زودی خیال کجا داری؟ می‌بینم که تفنگچی شدی.»

- «بله تفنگچی شرکت نفت شدم. می‌خوام برم آبادان.»
 - خیلی بت میاد. مبارک باشه. تنگسیر بایدم تفنگچی باشه. جو فروشی کار تو نبود. هر کسی یه کاری داره، خوب کردی دکونت را فروختی. دکون داری کار مردم بی‌دس و پاش.»

- «حالا یه چارک از اون مسقطی‌های زعفرونی خوبت بکش بده. حیف که از این مسقطی‌های لذیذ تو دیگه تو آبادان گیرم نیاد.»

- «اینکه کاری نداره، کاشکی همه کارا به این آسونی بود. هروخت خواستی برات می‌فرستم. آبادان که تا اینجا یه قدم راهه. هر روز بچه‌ها میان و می‌رن: هر وخت خواستی پیغوم بده برات می‌فرستم.» و مسقطی را کشید و گذاشت رو کماج جلو محمد. کماج برشته خوش نقش، از بارگرفتن مسقطی خوشگوارتر شد. بعد قناد دنباله حرفش را گرفت.

«حالا کی انشاءالله سفری هستی؟»

- «تا یه ساعت دیگه خدا بخواد حرکت می‌کنم.» بعد یه لقمه گنده از کماج و مسقطی تو هم مجاله کرد و تیاند تو لُپش که قلنبه زد بیرون. دولبی می‌خورد.

- «طلبت از کریم چه می‌شه؟» قناد گفت و تورو محمد خیره شد.

محمد غش غش با لقمه تو دهنش خندید و با دهن پر گفت:

«تو که سرد و گرم روزگار چشیده‌ای. آخه آدم اگه پول بی‌زبون دس آدم با زبون بده دیگه می‌تونه ازش پس بگیره؟ فعلا که ما روباهیم و او شیر»
 دلش برای کار و نقشه‌ای که در پیش داشت پر می‌زد و خوشحال بود که خیلی زود تق کار در می‌آید و همه صدای گلوله محمد تنگسیر را می‌شنوند. از بی‌خبری استاد قناد ذوق کرد و از فکرش گذشت. «خدا بخواد یه ساعت دیگه خوب دستگیر همتون می‌شه که چه جور طلبم را از کریم می‌گیرم»
 استاد قناد با تعجب به او نگاه کرد و گفت.

«به خدا تو دل و زهله شیر داری. هزار تومن بالاکشیدن و آب خنک روش کردن، حالا تو داری غش غش از ته دل می‌خندی؟ اما این آکریم آدم خیلی بی‌غیرتیه. همه بوشهری‌ها این جور نیستن. آدم بافوری غیرت نداره»
 - «حالا یا غیرت داره یا نداره من نمی‌فهمم. فعلا که اصل و فرع را یکجا بالاکشیده. چکار کنم برم بکشمش؟» این را گفت و باز تو دلش خندید و تو دهن قناد نگاه کرد ببیند چه می‌گوید.

- «برن جواب خدا را بدن»

- «کجا؟»

- «اون دنیا»

- «اون دنیا تا اینجا خیلی راهه. اگه یه جوری بشه که تو همین دنیا

حساب پس بدن بده؟»

- «نه! خیلی هم خوبه. اما این جور آدم‌ها جایی نمی‌خوانن که آب زیرشون بره. راه و چاه دنیا را خوب بلدن. خدا لعنت کنه اون شیخ ابوتراب شکم گنده رو که برات کاغذ دروغکی ماخت»

- «نه او‌ما اشتباه می‌کنی. اینا راه و چاه دنیا را اگه بلد بودن راه دُرس می‌رفتن. این راهش نیست که شیخ ابوتراب برارزجونی با یه من ریش و پشم جای پیغمبر بشینه و مردم را لعنت کنه. پیغمبر چرا بایس یه همچو جانشینای

برای خودش بگذارد. من گول ریش و عمامه‌اش را خوردم. گول تسبیح و قرآنش را خوردم.»

استاد حبیب یک دستش را به کمرش زد و سرش را نزدیک محمد آورد و گفت:

«اما این را بدون که شیخ ابوتراب، سر کار تو خیلی زمین خورده. دیگه هیچکس پیشش نغیره. کاری بش رجوع نمی‌کنن. همه بوشهری‌ها می‌دونن که چه بلایی به سر تو آورده. مردم همه کاراشون می‌برن پیش آسید علی کازرونی.»

- «اینکه برای فاطی تنبون نمی‌شه.»

- «تو که خودت زایر بچه نیسی. اینا همشون باهم شریک بودن. همه می‌دونن که پولای تورو میون خودشون قسمت کردن.»

- «تازه آقا علی کچل چل تومن دیگه هم می‌خواد.»

محمد اینرا گفت و باز با دهن پر خندید و تو بازار نگاه کرد. لقمه کماج و مسقطی از تو دهنش بیرون زده بود. استاد قناد با شگفتی پرسید:

«چل تومن؟ می‌خوای بش بدی؟»

- «چه کنم؟ امروز دیگه ناچارم بش بدم. اینم بالای همن. شایدم کارم را قوم کنه.»

باز خندید. لقمه‌اش را بلعیده بود و داشت یک لقمه کله گربه‌ای دیگر تو مشت‌هایش می‌چاله می‌کرد.

- «زایر، تنگسیرا به همون اندازه که مرد و دلاور و بزن و بهادرین، به همون قد هم صاف و صادق هستن. مبادا یه پول سیاه بش بدی. اینا یه ساله تو رو سر می‌دوونن. اگه کار کن بودن تا حالا کارت دُرُس شده بود. اینا تورا جای یک گاو شیرده گرفتن و مرتب می‌دوشنت.»

محمد خندید و یک تکه روزنامه که روی پیشخوان بود، برداشت و دست و دهنش را با آن پاک کرد. کاج و مسقطی‌ها را خورده بود. خوراک سه نفر را خورده بود. بعد پول قناد را داد و گفت:

- «اگه صاف و صادق نبودیم که بندریا غارتمون غی کردن. وقتی ما می‌بینیم به آدمی با ریش و پشم و محرر و قرآن پهلو دستش تو خورش نشسته میگه من جانشین پیغمبرم ما هم زودی ازش قبول می‌کنیم. اما بندریا چون همشون تو دروغ و دغل بزرگ شدن به این زودی گول نمی‌خورن.»

- «زایر غصه نخور. حوالشون بده به تیغ برهنه حضرت عباس. تو از هر انگشتت صدتا هنر می‌ریزه. با این انگلیسا کار کردی زبونشون رو می‌دونی. ماه تا ماه حقوقت جرینگی می‌ریزن تو دست. کاشکی من جای تو بودم.»

محمد راه افتاد و گفت:

«اوسا حبیب حلالون بکن.»

قناد گفت: «حلال زنده‌ای.»

از دکان بیرون آمد. اما دلخور بود. پول که مال قناد نبود که دلش بسوزد. هزار تومن نقره چرخشی را از چنگش درآورده بودند.

«هی به آدم نصیحت می‌کنن. همتون سر و ته یه کرباسین. هی نصیحت، هی نصیحت. هی واگذارشون کن به خدا، هی به تیغ برهنه حضرت عباس. برای چه؟»

آفتاب بلند شده بود و بازار شلوغ بود. مزدورها برای خالی کردن بارهای کشتی به طرف اسکله و گمرک در تکاپو بودند. حمال‌های نیرومند کازرونی و دوانی با بارهای سنگین و سبیر، میان گمرک و تجارتخانه‌ها آمد و شد می‌کردند.

از پله دکان دلاک بالا رفت. دلاک تازه دکانش را باز کرده بود و محمد مشتری اولش بود. سلام و علیک رد و بدل شد. دلاک که داشت تیغش را رو سنگ ساب تیز می کرد، از دیدن محمد یکه خورد. او را هیچوقت به این سر و ریخت ندیده بود. محمد مثل همیشه آرام و خندان بود، اما رختش نو شده بود. تنگش را آرام از روی دوشش برداشت و نشست رو صندلی و تنگ را خواباند تو دامنش و تو آیینه جلوش خیره شد و به خودش نگاه کرد. خودش را با این لباس تو آیینه ندیده بود. پیراهنش که زیر بند قطارش چروک شده بود صاف کرد. موهای صورتش بلند بود. کمی سر و گردن و شانه هایش را عقب کشید و به عکس نیم تنه اش که تو آیینه بزرگ دکان افتاده بود نگاه کرد. لبهایش را جمع کرد و رو غبغبش فشار آورد و تو چشمان خودش خیره شد. گوشه چپ آیینه یک بلبل و چندتا گل سرخ رنگ و وارنگ نقش شده بود و رطوبتی که از پشت جیبوه آیینه را خورده بود آنرا کدر ساخته بود. به نظرش آمد رنگ صورتش تاسیده شده بود. به تهریش خارخاری خود نگاه کرد و به دلاک گفت:

- «اوسا دشات درد نکنه. زودتر بجنب می ترسم جهاز حرکت کنه.»

دلاک تیغ را گذاشت رو میز. کلاه محمد را برداشت و پیش بند را انداخت رو سینه اش و آنرا پشت گردنش بست.

- «زایر خیر باشه. به امید خدا سفری هستی؟» دلاک پرسید و دستش را تو آب ولرمی که تو کاسه بود فرو برد و صورت چرمین و چرب او را مالش داد.

- «پله می بینی که تنگچی شدم. می خوام برم آبادان.»

«دش خدا به همراهت. خوب کاری می کنی. بوشهر جای موندن نیست. همه مردمونش دارن از توش فرار می کنن. چه اونای که می رن شیراز و چه اونای

که میرن عربسون. دخل و در آمد دیگه توش ته کشیده. آبادان از آسمونش طلا می باره.»

- «دیگه چکار کنیم باید زن و بچه را نون داد. اینجا کاسیمون نگرفت.»

- «آخه هرکسی یه کاری داره. اما اگه عوض جو فروشی، آهنگری که کسبت بود واز کرده بودی نه بهتر بود؟»

- «نمی دونم شاید. اما دیگه از کسب هم سر خوردم. ماه به ماه حقوق می گیریم و می گردیم. کسب و کار یه حروم زادگی می خواد که تو ما تنگسیرا نیس.»

- تیغ رو صورت محمد می لغزید و موهای خشن سیاه در هم پیچیده خمیر شده اش لوله می شد و تو دامنش می افتاد. پوست صورتش که از زیر موها درآمد رنگ مس گذاخته بود.

- «کارت با کریم چه شد؟ چیزی از پولات داد؟» باز دلاک پرسید.

- «نه یه غازش هم نداد.»

- «پس چکار می کنی؟»

- «به تیغ برهنه حضرت عباس حوالشون می کنم!» زنگ مسخره و خشم دور کلماتش را گرفته بود. و وقتی که حرف می زد از تو آینه چشمانش را تو چشمان دلاک دوانده بود.

- «این بهترین کاره.» دلاک گفت و تیغ مولود را روی پیش بند کشید. باز گفت «مال حروم عاقبت نداره. یقین بدون که تا هفت پشتشون هم که بگذره خیرش نمی بینن. اما به نظر من اگه یه شکایتی به احمد شاه می نوشتی می فرسادی تهرون بد نبود. بالاخره شاه مملکته.»

- «باور کن که احمدشاه اصلاً نمی دونه بوشهر مال ایرونه یا مال عربسون؟» سپس بلند خندید و باز تو چشم دلاک و تو چشم خودش نگاه

کرد. چشمانش درشت و خونین بود. دلاک چیزی نگفت و نخندید. محمد باز گفت:

«خدا خیرت بده. کی به فکر کسبه. از این شکایتا خیلی شده و گوش کسی بدهکار نبوده. اصلاً به جو غیرت تو این مردم نیست. هر روز به کارگزار پا می‌شه از تهرون میاد اینجا مردم را می‌چاپه و راهش را می‌گیره میره آب از آب تکون غی خوره.»

- «پولت، روهم چقد بود؟»

- «هزار تومن» این را گفت و تنش زیر پیشبند موج خورد. به تفنگش که تو دستهایش بود فشار محکمی داد. حوصله‌اش سرآمده بود. می‌خواست پا شود برود. اما دلاک تازه ریشش را تراشیده بود. و می‌بایست تیغی هم پشت گردنش می‌انداخت. در همین موقع سرش به اشاره دلاک تو دامنش خم شد و تیغ پشت گردنش، زیر زلف‌هایش را خاراند. هردو خاموش بودند. محمد تفنگش را فشار می‌داد و دلش برای رفتن شور می‌زد. فقط سیلش یک قیچی‌کاری لازم داشت.

تفنگ را حمایل کرد و پولی به دلاک داد و خداحافظی کرد و از دکان آمد پایین و راه بازار معین را پیش گرفت. قاطرهای حامل‌باشی با صندوق‌های بزرگ مال‌التجاره. ریشه پشت سرهم، تو بازار در آمد و شد بودند. دکان‌ها تک‌تک باز می‌شد و صدای قاطرچی‌های دوانی که فریاد می‌زدند «خبردار! برو بالا که قالب بازار اومد» قاطی صدای شربت‌فروشان و ماهی‌فروشان دوره‌گرد، که با سطل‌های لعابی پر از شربت آب لیو و یخ، و بندیل‌های ماهی تازه تو بازار راه افتاده بودند بلند بود.

چشمان کنجکاو محمد پی‌جوی دکان کریم بود و نخستین بار که او را دید، از زاویه دوتا صندوق گنده بود که بار قاطر بود. از فضای سه گوش میان دو صندوق کریم را دید که چهارزانو روی سکوی دکانش نشسته بود و لب‌هایش

می‌جنید. محمد در دم دانست که برای گشایش کسب و کار خود دارد ورد و دعا می‌خواند. بارها او را از نزدیک در آن حالت دیده بود. و دیده بود که صبح‌ها که دکنانش را باز می‌کرد «چارقل» می‌خواند. دو روز بود که او را ندیده بود و حالا به دیدن او خون به سرش هجوم آورد. دندان‌هایش روی هم ساییدن گرفت و پره‌های بینیش تاب خورد و باز و بسته شد. لب‌هایش را چفت کرد و نقش را بلعید. زبان‌ش را سفت به دندان‌های کلید شده‌اش زور داد و آخرین چکه آب دهنش را قورت داد. عضلات صورتش تو هم پیچ خورد و نفس نفس می‌زد. قنداق تفنگش را تو دستش گرفته بود و آنرا به پهلویش فشار می‌داد. خم شد و از زیر بندی که دو قاطر را به هم بسته بود گذشت و سپس خود را بالا کشید و راست راه رفت و جلو دکان کریم ایستاد.

- «ارباب سلام!» محمد با دهن خشکیده گفت و با گوشه چشم این طرف و آن طرفش را پایید.

- «سلام» کریم جواب داد و سرش رو گردنش پیچ خورد و عضلات صورتش پرید و بعد رو زمین پف انداخت.

کریم کوتاه و لاغر و رنجور بود. گردنش تو سینه‌اش فرو رفته بود و سرگنده شقیقه بیرون بسته‌ای رو گردنش سنگینی می‌کرد. نیم گز و قیچی و چند طاقه پارچه بغل دستش بود. تنها بود. با دیدن محمد اخم‌هایش تو هم رفت و گفت:

«بر شیطان لعنت! دیشو خو دیدم که دیوار خلا روم خراب شده بود، حالا صُب اول دشتی تعبیر شد، لعنت خدا بر شیطان حرومزاده. تو بازم اومدی؟ این صُب اول صُب از جوئم چه می‌خوای؟»

محمد راست ایستاده بود. آرام بود. خوب می‌دانست برای چه کاری آمده. جای سؤال و جواب نبود. باید همه چیز به یک چشم بر هم زدن بگذرد.

آدم‌های گرفتار آلوده، پابرهنه و شتابان، تو بازار شلوغ و آشفته در تکاپو بودند. محمد با گوشه چشم همه جا را می‌پایید.

آرامش محمد پشت کریم را لرزاند. کریم جلو خودش آدمی را دید که هیچوقت او را به آن سر و ریخت ندیده بود. او صبح پس از ناشتایی تریاکش را کشیده بود و کیفور بود. ناگهان ته حلقش تلخ شد و تو شکش پیچ افتاد. از آنچه گفته بود پشیمان بود. سرش به دوران افتاد. دندان‌هایش از هم باز بود و بی آنکه لب‌هایش تکان بخورد، ته گلویش باز و بسته می‌شد و زبان کوچک‌اش می‌لرزید. چهره کبود و چشمان داغ محمد دگرگونش ساخته بود. انگار می‌خواست سقف بازار رو سرش خراب بشود. بعد زور زد تا از دهنش این جمله بیرون برید:

- «زایر خیر باشه.»

- «می‌خوام برم سفر. اومدم شاید یه خرده پول سر راهی ازت بگیرم.» همان خنده بویناک خودش تو چهره‌اش دوید.

کریم کمی حالش جا آمد. خیلی خوشش آمد که محمد دارد می‌رود سفر و دیگر هر روز اسباب زحمتش نمی‌شود. بعد دوباره آتشی شد و با کج خلقی به محمد گفت:

«بابت چه حسابی؟ مگه تو حرف حالیت نمی‌شه؟ اگه پولی طلب داشتی تا حالا بت داده بودن. با گردن کلفتی که نمی‌شه از مردم پول گرفت. من که پولی ندارم به کسی بدم. اگه منو آتش بزنن بولته کهنه ازم بلند نمی‌شه. حالا برو پالون خروسم را وردار.»

محمد به کریم خیلی نزدیک بود. ناگهان لوله تفنگ زیر بغل کریم، رو پیراهنش جا گرفت. کریم فقط سختی لوله را رو گوشت تنش حس کرد و بعد همانطور که نشسته بود تو هوا پرید و صدای خفه گلوله که چسبان گوشت خالی شده بود، پیراهنش را مشتعل ساخت و رو سکو خورد زمین و خون

کف آلودی از دهنش بیرون زد و گروهی دور دکان جمع شدند. شتک خون طاقه‌های چلوار آفتاب لگنی را شله‌ای کرده بود. دیگر محمد آنجا نبود و نعش کریم میان گروه مردم گم شده بود.

- «کی بود؟»
- «چه شده؟»
- «یه نفر را کشتن.»
- «کدوم طرف در رفت؟»
- «اونطرف.»
- «من چیزی ندیدم، همین حالا رسیدم.»
- «تو چیزی ندیدی؟»
- «نه.»
- «بدوین بگیریش»
- «آخر محمد تنگسیر کار خودش را کرد. خودم دیدمش گفت حالا بین چطور وختی آتش گرفتی بولته کهنه ازت میاد. از همین راه رفت.»
- «بس کن!»
- «خفه خون بگیر!»
- «آخرش پدرش درآورد.»
- «ناز ششش. پولش را با گلوله از تو جیگرش بیرون کشید.»
- «کجا در رفت؟»
- «دهنت بیند!»
- «خود شیرینی بیجا نکن!»
- «کاریه که خدا خواسته. راس میگه. ور زیادی نزن.»
- «آخر ظلم همینه.»

- «قوم دار و ندارش همین پولی بود که به این آدم داده بود و او برایش بالا کشید.»
- «آی آفرین به این تنگسیر!»
- «آی دَس مریز!»
- «خودم دیدم که از طرف قهوه‌خونیهِ «کاکِی» در رفت.»
- «اگه دیگه نفست دربیاد همچی با مشتی می‌زنم تو دهنت سی و ستا دندونات می‌ذارم تو کف دِست.»
- دو نفر باهم گلاویز شدند. مردم آنها را از هم سوا کردند و جمعیت زیاد شد و نعلش کف دکان کُنجله شده بود.

دور و ور مسجد دهدشتی خلوت بود. خانه شیخ ابوتراب یک کوچه با مسجد فاصله داشت و جلوش میدانگاهی کوچکی بود که مستراح و حوضخانه مسجد آنطرفش بود. در خانه شیخ ابوتراب مانند همیشه باز بود. آقا دکانش را برای ارباب رجوع باز گذاشته بود. محمد آمد تو حیاط و به آرامی در را از پشت سر کلون کرد. اتاق مجلسی آقا، تو همین حیاط بیرونی بود و پشت آن اندرون بود. هیکل دوزخی محمد تو آستانه اتاق پنج دری نمایان شد. شیخ آن بالای پنج دری نشسته بود. تنها بود. هنوز محرّرش نیامده بود. او مانند یک کنه گاوی درشت رو تشک چسبیده بود. ریش سیاه محرابی پریشتش رو بالش نرم تحت‌الحنک خوابیده بود. سرخ و سفید و گرد و گلوله و چاق و چلّه و بزاق بود. دست‌هایش حنایی بود. میز کوچک پایه کوتاهی، جلوش بود. چند جلد کتاب دور و ورش ولو بود. اتاق مجلسی دراز و پرفرش بود و در و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگارنگ داشت.

شیخ، محمد را که با آن لباس دید. اول نشناختش و خیال کرد مشتری تازه‌ای است. محمد زمان کوتاهی در آستانه در درنگ کرد و به شیخ نگاه می‌کرد. شیخ خاموش و مبهوت بود. محمد پاهایش از هم باز بود و تفنگش، افق تو بغلش خوابیده بود. بعد راه افتاد و رفت جلو میز شیخ ایستاد. با پای باز و به حالت دستفنگ ایستاد. شیخ از پیش آمدن اندام درشت محمد خواست

نیم خیز شود ولی بی‌اراده سرجایش افتاد. محمد را شناخته بود. تو کمرش لق شد و تو خودش، رو تشک، شاشید. از عزرائیل خیلی چیزها خوانده بود. اما هیچگاه او را به شکل و شاییل محمد پیش خودش مجسم نکرده بود. و حالا اندام گنده محمد رو دلش افتاده بود و زیر سنگینی آن نفسش بریده بود. خواست فریاد بزند و صدا تو گلویش گنجله شد و مرد.

- «آقا اینجا که تو نشسته‌ای جای کیه؟» محمد به او خیره شد و خیلی آرام گفت. شیخ تنه پته‌ای کرد و حرفی از دهانش بیرون نیامد.

- «گفتم تو جانشین کی هستی؟» باز محمد پرسید و تفنگ تو دستش وول خورد.

دل شیخ به آشوب افتاد و خواست بالا بیاورد. دلش داشت از سینه‌اش بیرون می‌پرید. دست و پایش و زبانش به اختیارش نبود. تنش یخ کرده بود. زبانش فلج شده بود.

«اگه جواب ندی سرخت می‌کنم.» باز محمد با ساجت گفت و غی دانست که شیخ غی تواند حرف بزند و می‌خواست صدای لرزان التماس آمیز او را بشنود. شیخ می‌خواست چیزی بگوید. اما زبانش تو دهنش غمی گشت و صدا تو گلویش گیر کرده بود. مثل اینکه تو خواب بختک روش افتاده بود و هرچه می‌خواست داد بزند غمی توانست و توانایی هیچ کای را نداشت و خون تو رگ‌هایش خشک شده بود. صدای حرف‌های خودش تو کله‌اش ولو شده بود و پیچ و تاب می‌خورد و چیزی به زبانش غمی آمد و صداها رو پرده گوشش فشار می‌آوردند که بیرون بپرند و سرش منگ شده بود و محمد حرف می‌خواست و جواب می‌خواست.

پس با دندان‌های چفت شده گفت - «زبونت پیش از خودت رفته اون دنیا، هان؟ تو که خیلی خوب بلد بودی حرف بزنی. رو منبر وعظ می‌کردی و مردم را از آتش جهنم می‌ترساندی. و خق می‌خواستی پولای من بگیری اونهمه

زبون ریختی. اما حالا لال شدی؟ چرا کاغذ دروغکی برای من دُرُس کردی و مهرت پاش زدی؟ خیال کردی به همین آسونی می تونی از دَس من در بری؟»
 شیخ به زبان خود اشاره می کرد و شکلک در می آورد؛ شکلک های تلخ و متشنج. اتاق جلو شیخ چرخ می خورد. محمد پیش چشمان او سر و ته می شد. لب های محمد تکان می خورد و شیخ صدای او را نمی شنید.

صدای گلوله او تو اتاق از تو بازار بلندتر بود. لوله تفنگ رفته بود زیر بغل شیخ، چسبان پیراهن سفید و گل و گشادش، و در دم تو گوشت خالی شده بود. درست مثل کریم حاج حمزه، محمد خوب می دانست اگر گلوله چسبان گوشت تن خالی بشود صدایش کم است.

شیخ تکان نخورد و همان جا روی تشک میجاله شد و مسند زیرش خیس خون شد و پیراهن گل و گشاد سفیدش سرخ و تر و گرم شد. محمد گلنگدن زد و پوکه را پراند رو کف اتاق و از دل پوکه دود رقصانی بیرون جهید.

تند برگشت که برود بیرون. اما میان اتاق، چشمش به دو زن سیاه پوش بلند بالا افتاد که هر دو، ناگهان شیون کنان به او حمله کردند. چهره ی زنان میان مقنعه سیاه ابریشمی، گرد و رنگ پریده و خشمگین بود. محمد فقط فرصت یافت تفنگش را حمایل کند. زنان پیر و جوان بودند. جوان، سبزه و یغور بود. پیر، چابک و دلاور بود. دوتایی او را بغل زدند و پی در پی فریاد می زدند و کمک می خواستند، محمد از این پیش آمد، که منتظرش نبود. خودش را باخت و کوشید در برود.

- «برسین! کشت! کشت! خاک بر سرم شد! ای واویلا شیر مرده، صاحب شمشیر مرده. وه وه وه، وه وه وه.» محمد به تلاش افتاده بود.

زن جوان چرخ می خورد و رفت پشت سر محمد و دست های نیرومند خود را دور گردن او حلقه کرد. زن زورمند بود و محمد می دانست که زن ها، مثل خودش، اهل دشتان هستند. هماندم خفگی دردآلودی تو گلویش پیچید.

دستپاچه شده بود. دست‌هایش را محکم روی کارد و تبرش گذاشته بود و می‌دانست اگر یکی از آنها بدست زن‌ها بیفتد کارش زار است.

محمد به طرف در می‌رفت و زنان را با اندام گنده‌اش با خود رو کف اتاق می‌کشید و با لنگر تند و زورمند هیكلش، می‌کوشید آنها را از خود دور کند. دست‌هایش آزاد نبود.

زنی که پشت سرش بوده او آویزان شده بود و تمام سنگینی خود را با آرنج، روی گلوی او فشار می‌آورد. زن سنگین بود و تمام فشارش روی گلوی محمد بود. پیش چشمان محمد سیاهی رفت. در این هنگام زنی که جلوش بود، ناگهان نشست و گند او را گرفت و سخت فشار داد. دل محمد ضعف رفت. تو شکش پیچ افتاد. تعادل خود را از دست داد. «هرچه بادا باد. تقصیر من نیست. این را دیگه فکرش نکرده بودم. حالا که از جوتون سیر شدین، زن و مرد برای من فرق نمی‌کنه.»

تبر روی سر پیرزن پایین آمد و زن نالید و شل شد و رو زمین افتاد و فرش اتاق سرخ شد. سپس با یک حرکت چالاک، دست زن دیگر که پشت سرش بود از دور گردن خود باز کرد و او را به دور خود چرخاند و پرتش کرد رو کف اتاق. زن شیون‌کنان از جایش پا شد و باز به محمد حمله‌ور شد که تبر روی قلم دست او نیز فرو آمد و نمره تو گلویش پیچید و بهوش بر زمین افتاد.

از اتاق بیرون آمد. پشت سرش را نگاه نکرد. آمد تو حیاط. یک گربه گل باقلایی که پایین پله‌ها بود، از دیدن او هراسید و از دیوار راست پرید بالا رفت و روی هیزه نشست و دمش را دور خودش جمع کرد و محمد را تهاشا کرد.

هنوز تبر خونین تو دستش بود و سر و صورتش عرق نشسته بود. خیلی گرمش بود. رفت لب حوض؛ دستش را شست و تبر را شست و زد پر قطار فشنگش. بعد چند کف آب زد به صورتش. آب شور بود. آمد پشت در. صدای نیمه‌جان همه‌ای از تو کوچ به گوشش خورد.

در آهسته رو پاشنه چرخیده و سر و کله جانستان درشت اندام، تو درگاه نمودار شد. گروهی پشت در جمع شده بودند. همه آنها می دانستند محمد کریم را کشته و حالا سروقت شیخ ابوتراب رفته. ناگهان همه به برید و سرها جنبید و گردن ها کشیده شد و چشم ها باز و بسته شد و عکس محمد تو چشم ها افتاد. محمد جمعیت را با چشم شکافت. تکان آرامی به خود داد و آهنگ رفتن کرد. مردم راه دادند. هیچکس حرف نمی زد. رسید به آنجا یک صف آدم ها از دو طرف تمام می شد. آنوقت برگشت به سوی جمعیت و شمرده و آرام گفت:

«دیگه با شیخ ابوتراب حسابی نداریم؛ به سزاش رسید. هرکی پشت سر من راه پیفته با خودش دشمنی کرده.» و بعد راه افتاد و مردم سر جای شان خشکشان زده بود. و عکس محمد تو چشمها مرده بود.

آمد از در خانه ما گذشت و من نخستین بار، و برای زمان کوتاهی، او را دیدم. آدم گنده ای بود با چهره تافته و چشمان خونبار. آرام و بی تشویش راه می رفت. من داشتم تو کوچه خودمان با چندتا بچه دیگر «تنگیسه» بازی می کردیم. تو سوک دیوار آب ریخته بودیم. گِل سفی درست کرده بودیم و در آن چوب های کوتاهی که «تنگیسه» نام داشت فرو می کردیم. وقتی که محمد از پیش ما گذشت تنها بود و هیچکس پشت سرش نبود و من نمی دانم چطور شد که ناگهان چشمانم تو چشمان او افتاد. و من در آن دم نمی دانستم که کیست و چکار کرده. خیلی بچه بودم شاید شش سالم بود. آنوقت تو بوشهر زیاد تنگسیر آمد و رفت می کرد و ما آنها را از زلف بلند و اندام یغور و سر و وضعشان می شناختیمشان و به آنها «صحرای» می گفتیم و از فروشندگان دوره گرد آنها کُتار و گزر و منگک می خریدیم. مهربان و بساز و پرحوصله بودند. او زمان کوتاهی در کوچه ما بود و بعد رفت ته کوچه و آنجا ناپیدا شد. و بعد از آن، کوچه های پیچ در پیچ، با بالکون های چوبی بود که شیشه های رنگی و کرکره داشتند و به محله های «بهبانی» و «شنبدی» می خورد.

و بعد سیل جمعیت از طرف مسجد دهدشتی پیدا شد. همه آهسته راه می‌رفتند و زمزمه می‌کردند. و من آنوقت فهمیدم که او کیست و چکار کرده. مردم گویی از قبرستان برمی‌گشتند و یا دنبال جنازه‌ای راه افتاده بودند که به خاکش بپارند. هیچ کوششی برای تند رفتن در آنها دیده نمی‌شد. اما در جمعیت خروشی نهانی بود و ترس سنگینی آنها را از هم جدا ساخته بود.

- «هیچکس حریفش نمی‌شه». مردم می‌گفتند.

- «چار نفر رو زده».

- «این شیخ برازجونی دوسال نیس اومده بوشهر، یه کاروانسرا به آن

بزرگی خریده. این پولارو از کجا آورده؟»

- از مردم بی‌چاره مته محمد غارت کرده».

- «دشمن مرزاد. خوب سزاش داد».

- «اما بدکاری کرد که خواهر و مادر شیخ را کشت».

- «خواهرش نمرده. مادرش هم هنوز بیهوشه. شایدم خوب بشه.

هرچی خدا خواسته می‌شه».

- «آخه کسی. روزن نباید دشمن بلندکنه. زن ضعیفه».

- «می‌خواستن بگیرنش. چاره نداشته. تو دعوا که نون و حلوا پخش

نمی‌کنن. اونم یه همچون جایی که پای خون تو کاره».

- «این همون زار محمد تنگسیر نبود که دم دروازه دکون جو فروشی

داشت؟»

- «نگو زار محمد؛ بگو شیر محمد».

- «شیر محمد. راستی که شیر محمد».

- «شیر محمد».

- «شیر محمد».

- «شیر محمد».

- «شیر محمد آخرش پولاش رو با گلوله پس گرفت. بنازم به غیرتش.»
- «می‌دونی که کریم حاج همزه رو هم زده؟»
- «بله. من خودم اونجا بودم. اصل کاری کریم بود که پولاش رو خورده بود.»
- «چطوری بود؟»
- «هیچی. چه جووری می‌خوای باشه؟ مته دسّیه گل زدش؛ اونم سر تیر رفت. مته بره قربونی تو خون خودش افتاد.»
- «اینجور غیرتا فقط تو تنگسیرا پیدا می‌شه. اما ما بوشهری‌ها اگه زن و بچمونم به اسیری بپرن نفسمون در نیاد.»
- «دیگه تو این شهر، حالا حالاها کسی پول کسی رو نمی‌خوره.»
- «دیگه کسی به کسی ظلم نمی‌کنه.»
- «می‌ترسم تفنگچای حکومتی بگیرنش. ای خدا! بشه دربره.»
- «جون نشون. کدومشون جرات می‌کنه یا پیش بزاره؟»
- «به خدا اگه بیاد من می‌برم تو خونیه خودم پنهونش می‌کنم و بعد فرارش می‌دم.»
- «منم همین‌طور.»
- «همه طرفشن.»
- «خدا خودش حفظش کنه.»
- «دش علی به همراهش.»
- «کاشکی ده‌تا می‌کشت.»
- «ظلم خوغون رو خراب کرد.»
- «خدا خونیه ظالم خراب کنه.»
- «بله خدا. اما به دست اشخاص مته محمد. بله، چوب خدا صدا نداره، اگر زد دوا نداره.»

آسید محمد علی کازرونی تو اتاق مجلسی خانه‌اش، رو تشکچه نشسته بود و با محمد گنده رجب حرف می‌زد. سید آدم خرد و لاغر و گندم‌گونی بود که ریش بزی و قُپ‌های تو خالی و پوک داشت. او هم حاکم شرع بود. محمد گنده رجب دلال محاضر بود. هر جا بو معامله‌ای بلند می‌شد، سر و کله اوهم پیدا بود. پیرمردی بود با ریش بلند سفید و چهره زشت؛ و خیلی بد دهن. وقتی که محمد آمد تو اتاق، آنها خیلی آهسته و تو گوشی با هم حرف می‌زدند. چشمان هردو با هم به محمد افتاد و حرفشان تو دهانشان خشکید.

چهره‌ی محمد مثل گِوَن مشتعلی می‌سوخت؛ و خنده تو صورتش می‌چاله شده بود. تفنگش تو دستش بود. به رسیدن تو اتاق، رفت نزدیک مسندی که سید و محمد پهلوی هم بودند آرام و مصمم به سید گفت: «آقا بی زحمت تو پاشو برو آنطرف تر تا من حسام را با این نامرد صاف کنم.» محمد بی‌شتاب حرف می‌زد و پوست چهره‌اش می‌لرزید و بی‌نی چشمانش می‌دوید.

سید از جاییش تکان نخورد. دلش می‌خواست پا شود؛ اما زانوهایش می‌لرزید و تنش لمس شده بود. باز محمد با خشم گفت:

«آقا تو گناهی نداری. مردم هم ازت تعریف می‌کنن نذار دش من تو خون تو فرو بره. می‌گم پاشو برو، بگو چشم. اگه پانسی خونت به گردن خودته، من با تو کاری ندارم.»

به محمد گنده رجب حالت سکنه دست داده بود. تنش سرد شده بود و چشمانش بی‌حرکت به محمد افتاده بود. زیرش تر شده بود. فهمیده بود محمد برای کشتنش آمده. او هیچ وقت تا این اندازه مرگ را به خودش نزدیک ندیده بود. دلش خواست به محمد فحش بدهد، اما فک‌هاش روی هم کلید شده بود و دندان‌های مصنوعی تو دهنش می‌لرزید و دلش داشت می‌ایستاد. در این هفتاد سالی که ازش گذشته بود و طاعون بوشهر را به چشم خود دیده بود، هیچ‌گاه مرگ را آنچنان زنده و هم آغوش خود ندیده بود.

سید ریشه گرفته بود و سرش تکان تکان می خورد و رو زمین خیره مانده بود و یک چیزی مثل ورد زیر لب می خواند و غلط می خواند و همه چیز از یادش رفته بود. سپس، ناچار، با تلاش ناتوانی، دست هایش را گذاشت رو زمین که ستون کند و پا شود اما زود مثل خمیر وا رفت. و سرش رو زمین خم شد، و بعد چهارچنگولی رو زمین گاکله کرد و از رو تشک دور شد. محمد گنده رجب تو خون خودش غلتید و سید ضعف کرد و محمد بیرون آمد.

تو حیاط خانه، نوکر سید محمد علی کازرونی، جلو محمد ایستاده بود. آدمی کوتاه و قلچماق بود. او همانطور سر جایش ایستاده بود و تکان نمی خورد. هیکل محمد را چون بام فرود آمده ای رو خود حس کرده بود. محمد همچنانکه تفنگش را حمایت می کرد به او گفت.

«آقا رو ورش دارش ببرش اسدرون حالش جفا بیار و لاشه اون خدا نشناسم بنداز جلو سگای قصا بخونه.»

و نوکر می لرزید، نشنید محمد چه گفت و آق زد و چشمان خون گرفته محمد تن او را قلج ساخته بود.

از در خانه سید محمد علی کازرونی بیرون آمد. اینجا جمعیت از جلو خانه ابوتراب زیاده تر بود. آستانه در، از کف کوچه دو پله بلندتر بود. محمد رو پله اولی ایستاد و به مردم نگاه کرد و جمعیت را دید زد. لبخند تو چهره اش بازی می کرد، همان لبخند بویناک اما از دیدن آنهمه آدم دلخور شد. با دست به جمعیت اشاره کرد که پس بروند که می خواهد رد بشود و اگر کسی دست از پا خطا کند خونس فرس کوچه خواهد شد و جنب و جوشی در مردم افتاد و محمد با لبخندی تو دل خالی کن گفت:

«آقای آقا علی سید محمد علی، الحمد لله حالش خیلی خوبه و هیچ کالتی نداره. فقط یه گرگ پیری که اسمش محمد گنده رجب بود، پهلوی آقا نشسته بود و می خواست آقا را همراه کنه نداشتن و جیگرشو سولاخ کردم.»

و از پله دوم پایین آمد. راه باریکی میان جمعیت برایش باز شد. آرام و نیرومند راه می‌رفت به کوچکترین حرکت مردم توجه داشت.

روبرویش یک کوچه بود و بعد یک طاق سیاه که روز هم در آنجا شب بود و بعد چند کوچه پس کوچه، که راهشان تو سرش قالب گرفته بود. هنوز به آخر صف نرسیده بود که ناگهان صدایی از میان جمعیت بلند شد. محمد منتظر شنیدن این صدا نبود. یک نفر حرف زده بود. و صدا می‌لرزید و زیاد بلند نبود و صدا خلط گرفته و سرد بود.

«زار محمد خدا را خوش نمیداد به تفنگ دس گرفتی و هی خلق خدا رو بیجون می‌کنی. تفنگ بنداز دور و بر شیطون لعنت بفرست.»

محمد مانند اخگری به هوا رفت و با یک تکان تفنگش تو بغلش جا گرفت و فریاد زد. و خود را به آخر صف انداخت.

«کی بود این حرف رو زد؟» نعره محمد هوا را شکافت.

چهره‌ها، مومین و میخ‌زده و بی‌تکان و چسبیده به هم و لای هم فرو رفته و به هم دوخته بود. سید شال سبز زرد چهره مفلوکی، که فقط سرش از تو جمعیت پیدا بود، گردن کشید و گفت.

«من بودم.» و سرش رو گردنش لق لق می‌خورد و در نوسان بود و اندامش تو جمعیت فرو و پنهان شده بود.

محمد او را شناخت که سید نوچه برآز نو کیسه همسایه کریم حاج حمزه بود و همیشه در گفتگوهای او و کریم حاضر بود و طرف کریم را می‌گرفت. و چند بار محمد را مسخره کرده بود و به او متلک گفته بود. محمد از دیدن او غرشی کرد و گفت:

«تو آگه سید اولاد پیغمبر بودی از این حرفا نمی‌زدی. سید جد تو کمر زده، مگه تو خودت صد دغه با اون چشهای کورت ندیدی که کریم با من چه جور رفتار می‌کرد و آخرش هزار تومنم خورد؟ مگه تو خودت نبود که صد دغه دم دکون کریم منو مسخره کردی و بالا داری کریم در میومدی. می‌خوای تو را

هم برای ننت دومات کنم؟ برو به نون بخور و صدتا صدقه بده که من عهد کردم دشم رو سید بلند نکنم هرچند تو هم از جنس همون گور بگوری ها هستی. حالا اگه حرفی داری بیا جلو تا حالت کنم. این مردونگی نیست که آدم از هیکل همشهری هاش برای خودش سنگر گوشتی دُرس کنه و پشتش کِر بشه. من غیام برای خاطر تو اولاد یزیدبن معاویه چن نفر رو به خاک و خون بکشم. اگه تو مردی بیا جلو تا حالت کنم به من دوع جقده کره می ده.»

سر و گردن سید میان جمعیت خوابید و یک توسری محکم از عقب تو سر سید خورد و تو جمعیت گم شد. بعد محمد گفت:

«مردم! من با شماها دشمنی ندارم. شماها مته برادرای من هستین. خیلی هاتون با من رفیقین و با هم معامله داشتیم. می خوام بگم کار من هنوز قوم نیس. اگه بخواین دنبال من راه بیفتین هم برای من بد می شه هم برای شما خودتون. پای جون تو کاره. اما اگه میون شماها کسی باشه که مثل این سید جد تو کمر زده از درد دل من خبر داشته باشه و بازم حق به من نده، بی معطلی با گلوله سرخش می کنم؛ برو برگرد نداره. حالا برین دنبال کار و کاسبیتون و بذارین منم به کارم برسم.» و راه افتاد.

در خانه آقا علی کچل بسته بود و محمد چند بار آنرا هل داد و باز نشد. پس آرام در زد و صدای نازک زنی از تو گفت. «کیه.»

- «منم نوکر شما محمد»

آرام و دوستانه جواب داد و بعد سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد به تک تک مردمی که از دهنه کوچه ها سر بیرون کرده بودند ماهرخ رفت. سرها تو کوچه ها پنهان شد و گذر خالی ماند.

- «آقا حال نداره و خوابیده. فردا بیا.» زن گفت.

- «به آقا عرض کنین محمد اومده اون چهل تومنی که خواستین آورده.»

- «بگذارش بیاد بالا.» صدای کلفت مردی از تو خانه قاتی صدای زن

شد.

در باز شد و محمد آرام آمد تو دالان و خندان به زن سلام کرد و زن در خانه را بست.

«خواهر خدا بد نده. آقا علی چشونه.» با خوشرویی از زن پرسید.

- «کارکن خورده.»

- «خدا شفارش بده. گمونم ثقل سرد کرده باشه.» و خنده‌اش را خورد و

سرش را از زن برگرداند.

یک شیردان بلور گلگون، پر از آب هندوانه که یک تکه یخ توش شناور بود تو دست زن بود. زن، محمد را می‌شناخت و از کارش خبر داشت و دلش برای او می‌سوخت. بسیار دیده بود چقدر برای گرفتن طلبش این در و آن در زده بود و عجز و لایه او را با شوهرش شنیده بود و تو دلش می‌دانست که محمد نمی‌تواند طلبش را بگیرد. و می‌دانست که شوهرش حق او را گرفته و نمی‌دهد. و حالا که او را با این لباس دیده بود، محمد به نظرش گنده و چابک و خوشحال و شسته رفته آمده بود. همیشه او را در پیراهن و شلوار ساده صحرا نشین‌ها دیده بود.

رسیدند میان حیاط و دلش می‌خواست بی‌درنگ بداند مرد خانه کجاست

و پرسید.

«خواهر آقا کجا هستن؟»

زن گفت:

«من داشتم این آب هندونه رو براش می‌بردم بالا. تو بالاخونه خوابیده.

بریم تا نشونت بدم.»

و زن از پیش و محمد از دنبال راه افتادند. زن عری حریر سبز و خفقی اطلس آسمونی تنش بود و مع‌های دستش پر از انگو طلا بود و یک جفت خلخال کلفت سنگین طلا، رو قوزک‌های پایش لم داده بود. محمد هیچ شتابی در راه رفتن نداشت. می‌خواست خستگی در کند. از پله‌ها بالا رفتند.

محمد خانه را خوب می شناخت. طبقه‌ی اول همان اتاق پرفرش و ظرف و لاله و مردنگی و چلچراغی بود که مجلسی آقا علی بود، و محمد از این اتاق خیلی دلخور بود. در همان اتاق بود که پول‌ها را به آقا علی داده بود و تو همون اتاق بود که آنقدر التماس کرده بود که طلبش را وصول کند و همیشه توپ و تشر و حرف تلخ شنیده بود و تو همان اتاق بود که باز علی آقا چهل تومان دیگر از او طلب کرده بود. و حالا اتاق تهی و بی‌جان بود.

از کفشکن کوچک و تنگی که پلکان بالاخانه توش بود گذشتند. راه پله تنگ بود. آخر پلکان یک کفشکن دیگر بود که به بالاخانه می‌رفت. تو طاقچه این کفشکن یک کوزه سفالین سبز رنگ بود که چکه‌های آب از آن تراویده بود. و یک پارچ سفالین هم پهلو کوزه بود. محمد از دیدن کوزه یادش آمد که تشنگی سوزنده‌ای درونش را می‌خراشد. اما سرش از کوزه برگرداند و آرام دنبال زن رفت تو اتاق.

آقا علی یک تا پیراهن و تنبان رو یک تفت چوبی ساخت بمبئی دراز کشیده بود. با دیدن شکل و شمایل محمد، بادبزین حصیری که تو دستش بود لای کتاب مثنوی‌ای که می‌خواند نشان گذاشت و کتاب را بست. عسل شش گوش کوچکی بغل تختخواب بود که رویش یک کاغذ مگس‌گیر بود که پر از مگس‌های مرده و نیمه‌جان بود و دیگر جا نداشت که مگس روش بنشینند. و مگس‌های بسیاری بر فرازش در پرواز بودند و می‌خواستند روش بنشینند یک عرقچین ابریشم‌دوزی کله‌قندی سر آقا علی بود و سرخی کچلی سرش را پوشانده بود.

محمد سلام کرد و دل آقا علی لقی شد و پیش چشمانش هزارها مورچه وول زد. شنید که محمد می‌گوید «آقا اون چل تومنی را که خواسته بودی برات آوردم.» آقا علی به سرفه خشک افتاد و چهره‌اش نیلی شد و نیم خیز شد و گفت: «گفتی چقده آوردی؟» و اتاق جلو چشمانش تاریک شد و لکه‌های

آفتاب رو دیوار پرید و شب شد و سقف اتاق آمد به زمین و کف آن رفت تو سقف.

محمد فوری جواب داد «اینقده آوردم که سیر بشی.» این جواب محمد بود با یک خنده دل شکاف و نگاهی بلعنده که وجود بیمار را درون خود کشیده بود. و زن حرکتی کرد که آب هندوانه را بدهد به شوهرش. محمد با دست جلو او را گرفت و گفت: «نه خواهر، اگه یه دقه صب کنی، یه چیزی می‌خوام به آقا بدم که بعدش، این هندونه خیلی به دلش می‌چسبه.» و در دم گلوله تو دل آقا علی خالی شد و تشک تشنه، هولکی خون‌ها را بلعید و لاشه مگس‌های روی کاغذ مگس‌گیر تو خون فرو رفتند و بادبز و مثنوی از تخت‌خواب به زمین افتاد و زن غش کرد و افتاد و آب هندوانه، قاتی خرده شیشه‌ها رو کف اتاق ولو شد.

محمد تند از اتاق بیرون آمد. دوباره کوزه آب را دید. آنرا برداشت و به دهن گذاشت و با ولع، تماش را سر کشید و دهنش را با پشت دستش پاک کرد. هنوز تفنگش تو مشتش بود. از پله‌ها که پایین می‌آمد، پوکه آن را بیرون پراند و گلنگدن زد و باز آنرا حمایل ساخت و در کوچه را آهسته باز کرد و آمد تو کوچه.

پشت در کوچه کسی نبود. اما تو کمرکش کوچه، و کنار دیوار، گروهی ایستاده بودند. شادی چهره محمد و آرامش او مردم را متعجب می‌ساخت. همه صدای گلوله را شنیده بودند. محمد مانند مردم عادی راه می‌رفت و چشمش همه‌جا بود. صدایی بلند شد که گفت: «دس مرزاد شیر محمد!» محمد هیچ نگفت و خنده‌اش پهن تر شد. تا زمانی که خوب از خم کوچه‌ای که به طرف محله «کوتی» می‌رفت نگذشته بود هیچ‌کس از جایش تکان نخورد.

محمد راه محله «کوتی» را پیش گرفت. از چند کوچه پیچ در پیچ گذشت و وارد میدانی شد که جلو دکان «یعقوب میمنی» بود. میدان، گل و گشاد و بیقواره و خاموش بود. آرام و بی‌شتاب از میان میدان گذشت. آفتاب پت و پهن سفیدی که ذراتش تو نم خیس خورده بود کف میدان موج می‌خورد.

رسید به کوچه عکاسخانه «میرزا یحیی» کوچه خلوت بود و تنگ بود و هنوز یکطرف آنرا آفتاب نگرفته بود. داخل کوچه که شد دوتا تفنگچی حکومتی جلوش سبز شدند. محمد آرام و سر به زیر می رفت و می ناپایند که آنها را ندیده. اما هردو را شناخته بود که تنگسیراند. یکی از تفنگچی ها داد زد.

- «یاالله! خیر باشه زایر. تو هم تفنگچی شدی؟»

- «بله این کار بهتر از کاسیه، پول مفت و بی کاری.»

محمد گفت و تو رو هر دو تفنگچی بلند خندید. و دو تفنگچی قدم هایشان را سست کردند. محمد رفت تو سینه آنها وایساد.

- «زایر از کجا میایی، می گن تو بازار آدم کشتن.» یکی از تفنگچی ها

گفت و مشتی «موتو» که تو دستش بود ریخت تو دهنش و آنها را با ولع جوید.

- «بله منم شنیدم. می گفتن تو بازار دو نفر دعواشون شده و پوس هم

رو خراشیدن.» محمد گفت و بیشتر خندید و تمام عضلات تنش برای قاپیدن

تفنگ از روی شانهاش به مور مور افتاده بود و توانایی و چابکی و زور بازوی

آن دو را دید می زد. «دیگه نباید تیر درکنم» با خودش گفت و راه داد تا

تفنگچی ها خداحافظی کردند و با شتاب به طرف میدان رفتند.

محمد از پشت سر آنها داد زد:

«به بر و بچه های تفنگچی بگین ما همقطارشون شدیم. هواسون را داشته

باشن.»

و تفنگچی ها سرشان را برگرداندند و خندیدند و محمد خندید و از خم

کوچه پیچید و خم کوچه او را بلعید.

هنگامی که شهر و از لب دریا به کپرش برگشت، تازه آفتاب زردی رو
ماسه‌های غناک بیرون نخلستان نشسته بود و هنوز بچه‌هایش رو لوکه خواب
بودند. در کپر را باز کرد و رفت تو و میان کپر ایستاد و اطراف خودش را نگاه
کرد. رنگ رخساره کپر پریده بود. همه چیز دگرگون بود. همه چیز افلیج شده
بود. سایه دیوارها برگشته بود و اجاق خاموش. و سقف به زمین نزدیک شده
بود و کف کپر را لیس می‌زد. اتاق خفه و خسته و خرد شده بود. تفش سنگین
و غلیظ از لای زبان کوچک‌اش سر خورد و آق زد. غمی دانست چکار کند.
خاموشی و تنهایی هرگز ندیده‌ای دلش را فشار می‌داد.

با رفتن محمد همه چیز نابود شده بود. به دلش افتاده بود که محمد دیگر
بر نمی‌گردد. هنوز آنجا بوی محمد می‌آمد. پیراهن و شلواری را که صبح سحر
پیش از رفتنش رو توده کاه گوشه کپر انداخته بود، هنوز به جای بود؛ و ملکی
یغور او گوشه اتاق افتاده بود. محمد مانند همیشه با پای برهنه رفته بود.

هنوز تو کپر خیلی چیزها بود که اگر محمد بر می‌گشت که او و بچه‌ها را
ببرد بی صاحب همانجا می‌ماند و معلوم نبود گیر چه کسی می‌افتاد. لحاف و
تشک و ظرف و لباس و جاجیم و آنهمه کاه و پریده و آرد و جو و خرما و
شیره و ماهی شور که با خون دل برای روز مبادا انبار کرده بود جا می‌ماند.

«اگه محمد بیادش، اگه محمد زنده برگرده صد برابر اینها که بمونه باکی نیست.
دنیا فدای یه تار موی محمد.»
پیش خود فکر کرد و از کپر رفت بیرون. تو دلش آشوب افتاده بود. از کپر
بدش می آمد.

لوکه راست و خاموش و هول‌انگیز در دل صحرا ایستاده بود. بچه‌ها هنوز
روی آن خواب بودند. شهر و دلش می‌خواست فریاد بزند و شیون کند و خاک
صحرا به سر خودش بریزد. چند تا صحرانشین از جلو کپر رد شدند. آنها
خاموش دنبال کار خود روان بودند. مثل اینکه آنها هم از درد دل و مصیبت
شهر و خبر داشتند. آنها بنظرش خاموش و سر به زیر و سوگوار آمدند. دلش
می‌خواست آنها را صدا بزند و بنشیند با آنها شیون کند. دلش می‌خواست
بگوید «مردم، محمد مرده، بپایید با هم شیون کنیم.» دلش می‌خواست راه بیفتد
و با آنها برود. برود و از کپرش و بچه‌هاش و بزهاش و خان و مانش فرار کند.
بزها زیر لوکه ولو بودند. تند و بی‌اراده رفت زیر لوکه و پهلوی بز
پیش آهنگ نشست و آن را هولکی گرفت تو بغلش. مرغ و خروس‌ها پر و بال
زدند و قُد قُد کردند و در رفتند. بز گنده و گردن دراز بود و چشمانش زرد و
درشت و بیم خورده بود. محمد این بز را خیلی دوست می‌داشت و اسمش را
گذاشته بود «خاله فاطمه» و شهر و یادش آمد و شوخی‌های محمد و خوش
خلق‌های او تو سرش جان گرفت و تو بینش سوخت و چشمانش تر شده و
اشک رو گونه‌هایش سُر خورد.

بز تو بغل شهر و ایستاده بود و آرواره‌هایش تکان می‌خورد و چشمان
درشت و زردش دریده و شتاب‌زده و هی خورده، آن دورها نگاه می‌کرد.
شهر و آرام گریه می‌کرد و بیخ گل‌ویش باد کرده بود. آهسته می‌لرزید. تو دلش
خالی بود. نمی‌دانست چکار کند. بعد دستهایش تو موهای تن بز فرو رفت و به
جستن تن بز پرداخت و کیک‌های درشت برآتش را می‌گرفت و با حرص لای

انگشتان خود می‌مالید. دو تا کنه گنده بیخ پستان‌های بز چسبیده بود. آنها را هم گرفت و با سنگ له کرد. و سنگ را با خشم به زمین کوفت. پستانهای بز فروکش شده و خالی بود.

«تو که اینهمه چیز می‌خوری پس چرا شیر تو گُلونات نیست؟ دیگه ما شیر لازم نداریم. دیگه کسی نیست شیر بخوره. خاله فاطمه! یه چیزی بت بگم به کسی نگي‌ها. اگه بازگو کنی خیلی برای محمد بد می‌شه. من رفتم همه چیزا رو گزاشتم تو بلم و روشونم با گونی گرفتم که کسی نبینه. کیسه پول هم یه جای خیلی خوبی خاکش کردم. به تو هم غی گم کجا خاکش کردم. امروز دیگه روز آخر زندگی ماس. شوور شهسوارم رفته. شایدم دیگه هیچوقت برنگرده. می‌دونی تو و خواهراتم همه رو به خیرالله فروختیم. یه ساعت دیگه میاد می‌پردتون، اونوخت دیگه من تنهای تنها می‌شم. اما خوبیش اینه که امروز هر جور باشه کارا یه سره می‌شه. یا اینطرفی یا اونطرفی. تو هم دعا کن محمد تندرُس برگرده.»

تو گوش بز حرف می‌زد و حق می‌کرد. ریش بز تکان می‌خورد و علف تو دهشتش را زیر دندان‌هایش آسیاب می‌کرد. از اینکه تنش را می‌جستند خوشش آمده بود و لذت شده بود و رو پاهاش تکان تکان می‌خورد و دمش را می‌جنباند.

بچه‌ها یکی یکی، از بالای نردبانی که به لوکه تکیه داده بود آمدند پایین. شهرو چشانش را با چارقدش پاک کرد و باز بز را ماچ کرد. بچه‌ها رفتند تو کومه و هریکی یک تکه نان از تو لاوک برداشتند و نیش کشیدند. هیچ نمی‌دانستند مادرشان صبح پا شده رفته کنار دریا. اگر می‌فهمیدند برزخ می‌شدند. دلشان می‌خواست آنها هم، مثل تازی دنبالش می‌دویدند. بچه‌ها تو سایه کومه نشستند. نانشان را می‌خوردند و به مادرشان و به بزها نگاه می‌کردند. حس می‌کردند مادرشان یک چیزش هست. شهرو حواسش پیش

بزها و بچه‌هایش نبود و اندام مسلح محمد را که صبح زود دیده بود از در کپر بیرون رفته بود تو چشمانش ایستاده بود. باز عدسی اشک سوزان زیر پلک‌هایش جوش خورد. دیگر به کیک‌ها کاری نداشت و از زیر دستش می‌پریدند و انگشتانش تن بز را می‌خاراند و دلش شور می‌زد. غی دانست از پهلوی بزها که پا شود چکار کند و کجا برود. دلش غمی خواست با بچه‌هایش روبرو بشود و با آنها حرف بزند.

مردم ده تک تک و چندتا چندتا، دنبال کارشان می‌رفتند. با بزها و گاو و گوساله‌های خود می‌رفتند دنبال کارشان. کومه‌های کوچک توسری خورده از پیشِ نخل ساخته شده، کنار هم نشسته بودند و نور نمناک خورشید بامداد تو فرق سرشان می‌خورد. آفتاب؛ نیم‌های روز زمین را ور می‌چید و آبستن آنها می‌شد. ماسه‌ها مانند لعاب دهان موریانه که با خاک آغشته شده باشد رو زمین خشک شده بود و با جای پای آدم‌ها و حیوانات می‌شکست و فرو می‌ریخت و جای‌های گریزان زغخت تو دل آنها نقش می‌گرفت.

شهر و غی دانست چکار کند. دست و دلش بکار غمی رفت. هر روز کارش جور بود. تو تنور، یا رو ساج برای خودشان نان می‌پخت. رخت می‌شست. پشکل بزها را برای سوخت جمع می‌کرد و می‌ریخت تو آفتاب خشک بشوند. ماست می‌بست. رفت و روب می‌کرد. وصله پینه می‌کرد. اما امروز از زندگیش دور بود. به شهر غریبی رسیده بود و تو کاروانسرای می‌مزل داشت و هر دم می‌خواست از آنجا برود. خانه مالش نبود. بزها را فروخته بودند. رغبت غمی کرد تو کومه برود. حوصله بچه‌هایش را هم نداشت. مثل اینکه آنها هم مالش نبودند. دلش غمی خواست به آنها نگاه کند. آنها به نظرش چرک و بیگانه بودند. یتیم شده بود.

سر و کله خیرالله پیدا شد که آمده بود بزها را ببرد. پیرمرد خندان چهره پرچین قهوه‌ای پوستی بود که پایش می‌لنگید و چوب کلفتی تو دستش بود به

آن تکیه می‌زد. کارش همین خرید و فروش گاو و گوسفند بود. یه دانه بُریده کلفت سرسبز تو دستش بود تا بزها را به بوی آن با خود بکشاند و ببرد یک کلاه بافته از پیش نخل سرش بود. عرق و ذرات سرمه مانندی تو چهره‌اش خوابیده بود. گویی چهره‌اش هیچگاه رنگ آب به خود ندیده بود.

بزها باز بودند و هنوز بز پیش آهنگ بغل شهر و بود. خیرالله می‌دانست که جدا کردن آنها از آن خانه کار آسانی نیست. به شهر و سلام کرد و خندید. شهر و جوابش داد و فوری از بغل بز پا شد ایستاد. بچه‌ها از تو سایه کومه پا شدند و دویدند و آمدند پهلوی بزها. خیرالله اشاره به بزها کرد و گفت: «زیره، ماشالله محمد آدم عاقلیه که پول و پلش تو معامله بندر انداخته که روزبه روز زیادتر بشه. حتّا به همین زودی‌ها یه خونیه خوبی هم تو بندر می‌خره و دیگه واجب حج می‌شه. حقّم داره. محمد خیلی ساله تو بندر پیش انگریزها کار می‌کنه. جوون بی‌همتاییه. خدا بلندش کنه. خدا عزتش بده.»

شهر و با تأثر گفت:

«خدا از زبونت بشنّفه. هر چی خواهش خداس می‌شه ببرشون خیرشون

بینی.»

باز نوک دماغش سوخت و باز اشک روی اشک تو چشمانش جوش خورد. همه چیز جلوش تاریک بود. باز تو کله‌اش دوید که دیگر محمد را نخواهد دید. اما از رفتن بزها خوشحال بود. چون اگر محمد می‌آمد و او و بچه‌ها را با خودش می‌برد بزها سرگردان می‌شدند و صاحب نداشتند. اما آیا اصلاً محمد می‌آمد؟ آیا می‌شد که یک دفعه دیگر قد و بالای او را ببینند؟

پسرک رفت قاتی سزها. دانست که خیرالله می‌خواهد آنها را ببرد. اخم‌هایش رفت تو هم و تنش رو پاهایش تاب خورد. دخترک هم رفت کنار مادرش ایستاد و با چشمان درشتش به بزها و خیرالله نگاه می‌کرد و گوشه

پیراهن مادرش را تو دستش مجاله می‌کرد و می‌کشید و هیچ غی گفت. بچه‌ها، بزها را خیلی دوست می‌داشتند.

پسرک با تعرض پرسید «ننه بزامون کجا می‌برن؟»

مادرش به تندى گفت: «کار نداشته باش. بُوات فروخته تشون. برو برای خودت بازی کن.»

پسرک باز گفت: «من بزام را دوس دارم. غی خوام ببرنشون.»

شهر و به آرامی گفت: «عوضش بُوات می‌خواد دوتا گاو نر و ماده بخرد که برامون بچه بیارن.»

پسرک تو لب رفت. تند تند رو سر بزی که بغل دستش بود دست می‌کشید و تکه فانش تو دستش بود و مفش از لوله‌های بینیش بیرون زده بود و رو لبه‌اش فرا گرفته بود. دخترک آرام و غمگین ایستاده بود بغل دست مادرش. موی بچه‌ها بور بود و چشمانشان کبود. پسرک هشت ساله بود. یک پیراهن کرباس کوتاه چرک مرده تا زیر نافش تنش بود. شلوار پاش نبود. و هر دم مفش را بالا می‌کشید. دست و صورتش چرک بود. پاهایش برهنه و کپوره بسته بود. دخترک چهار ساله بود با پیراهن چیت رنگ و رو رفته و شلوار بلند از دبیت سیاه و چهره‌ای چرک با سوهای خار شده و لَب‌های سفت و لب‌های درشت قلوهای، مثل لَب‌های مادرش.

خیرالله بریده را جلو بز پیش آهنگ گرفت و گفت: «بیوا! بیوا!»

دهن و بینی بز لرزید و به سوی بُریده سرکشید و بُریده ازش فرار کرد و سرشانه بز به سوی بُریده برگشت و پاهایش تو ماسه‌ها جابجا شد و دنبال بُریده رفت و بزهای دیگر دنبال او براه افتادند و زیر لوکه خالی شد و شهر و بچه‌هایش و چندتا مرغ و خروس حاج و واج آن زیر ماندند با تکه‌های پوست هندوانه خاک‌آلود و پارچ خالی آبجوری بزها و انبوهی پشکل دانه دانه و به هم چسبیده.

نزدیک ظهر بود که سه تفنگچی سوار برابر کومه محمد رسیدند و از اسب پیاده شدند. شهر و بچه‌ها تو کپر بودند. شهر و تو کپر سرگردان راه می‌رفت و بی آنکه بدانند چه می‌کند. اسباب خانه را بگذار و وردار می‌کرد. بچه‌ها که از رفتن بزه‌ها غمین بودند رو گلیم نشسته بودند و خاموش به مادرشان نگاه می‌کردند، آنها هم یک بوی تازه‌ای شنیده بودند که نمی‌دانستند چیست. مادرشان حرف نمی‌زد. مثل اینکه خانه‌شان خالی شده بود. کپر به هم ریخته بود و پسرک، که لحظه‌ای پیش جای تفنگ را روی دیوار خالی دیده بود و از مادرش پرسیده بود تفنگ باباش چطور شده و دل شهر و تو ریخته بود و زبانش به تنه پته افتاده بود و آخرش گفته بود که تفنگ خراب بوده و پدرش آن را برده بوده بندر که بدهد درستش کنند و پسرک که خبر نداشته که تفنگ خراب بوده، زُل زُل به چهره مادرش نگاه کرده بود و حرف او را باور کرده بود و حالا چشمان درشت پسرک به مادرش و به دور و بر کپر دو می‌زد و می‌خواست بداند چه شده و هیچ نمی‌گفت.

شهر و از صدا پای اسب‌ها سراسیمه از کومه بیرون پرید و بچه‌ها هم فوری دنبالش دویدند. سرش برهنه بود و موهای افشان زاغی رنگ برآتش رو گل و گردنش را گرفته بود. دلش از دیدن تفنگچی‌ها ریخت تو. فوری تفنگچی‌های حکومتی را شناخت. یغور و شتابزده و گردآلود بودند. یکی از تفنگچی‌ها پیش از دیگران به کپر رسید و پیاده شد و اسب عرق‌آلود دهن کف کرده‌اش را نزدیک در کومه کشید و نفس‌زنان با لهجه غلیظ آذربایجانی گفت: «ما دنبال محمد اومدیم. تو زنش هستی؟» بعد بی پروا و شتابزده تو کپر سرکشید و آنجا تاریک بود و چشمش چیزی نمی‌دید. در تاریکی آنجا خیره ماند. عرق از سر و گردنش می‌ریخت و از زیر بغلش و پشتش عرق بیرون زده بود و پیرانش سنیه شده بود.

شهر و هول خورده، نگاه غریب احتراز آمیزی به تفنگچی ای که تو کومه سرک کشیده بود کرد و بعد چشمان درشت و سیاه سرمه ناکش را تو صورت دو تفنگچی دیگر که تازه از راه رسیده بودند دواند و با تعرض گفت:

«خجالت نمی کشی سرزده تو خونیه مردم سرک می کشی. محمد کجا بود؟ رفته سر کار. مگه چه شده؟» دلش تاپ تاپ می زد و گلویش خشک شده بود و می دانست چه شده.

تفنگچی ها به هم نگاه کردند. تفنگچی آذربایجانی گفت:

«سر عجب کاری رفته که بندر را به خون کشیده و شش نفر را زده و در رفته. حالا این هم زنش که دو قورت و نیمش باقیه.»

دل شهر و تو قفسه سینه اش صدای سم اسبی که رو ماسه تاخت می کرد در آورده بود. بیخ گلو و زبانش غناک شد. دلش خندید. زیر لب آهسته گفت.

«در رفته؟»

پس محمد کار خودش را کرده و در رفته بود. پس هر جوری باشد می آید دنبالش و با بچه ها می بردشان. اشک تو چشمانش دوید. دلش می خواست تفنگچی را تو بغل بگیرد و صورتش را مایع کند که او را از دهره در آورده بود و خبر خوش برایش آورده بود.

تفنگچی آذربایجانی رو اسبش پرید و به یکی از تفنگچی ها گفت:

«تو بیا با من بریم خونیه کدخدا. اگه ستاره آسمون باشه پایینش میارم.»

و به تفنگچی دیگر گفت:

«تو همین جا باش تا من برگردم. خوب حواست جمع کن» و بعد تاخت کرد و با تفنگچی دیگر رفت.

آن تفنگچی که مانده بود، همانجا ایستاد و افسار اسبش تو دستش بود. کف سفیدی رو گردن اسب، تو ذرات رمل موج می زد و کف زرد رنگی از گوشه های دهنه آبغوریش بیرون زده بود.

شهر و آرام رفت تو کبر. وقتی تو کبر تنها شد، صورتش لبریز از شادی بود. زمانی ایستاد و دور خودش نگاه کرد. دلش خواست کاری بکند.

«هیچ نون تو خونه نداریم. هرچی بود بر دم هشتم تو بلم حالا هرچی خمیر دارم نون می‌پزم.»

بچه‌ها تو دست و پاش وول می‌زدند. لاوک خمیری را که دیشب سرشپ برای صبح آماده کرده بود برداشت و برگشت بیرون و رفت زیر لوکه. پسرش ساج تو دستش بود و دخترش یک تکه گوئی، شهر و می‌خواست نان ساج پیزد.

ساج را گذاشت رو اجاق، اجاق سه تکه سنگ دود زده بود که همیشه زیر لوکه، دور و ر چاله‌ای از خاکستر، افتاده بودند. پسرک رفت و خارشتر و خارخاسک آورد، دخترک توده‌ای تپاله گاو و خاشاک و پیش خشکیده نخل آورد و اجاق روشن شد. شهر و چانه درست می‌کرد و بچه‌ها هم با تکه‌های خمیر آدمک درست می‌کردند. حواسش تو کارش نبود. چانه‌های درشت و ریز از زیر دستش بیرون می‌آمد. با گرمی هوا و نزدیکی به هاله آتشی که دورادور ساج زبانه می‌کشید، باز می‌لرزید. شادی ناگهانی‌ای که به دلش راه یافته بود تنش را به لرز انداخته بود. آن تفنگچی هم آمد تو سایه کبر نشست. هنوز افسار اسب تو دستش بود. از نان پختن آنها خوشش می‌آمد. شعله‌های خارشتر زیر ساج گر گرفته بود و شعله سرخ دود آلود آن دور و ر ساج پخش شده بود. ساج گذاشته شد و شهر و با کهنه‌ای رو آن مالید و دودی غناک ازش بلند شد و سپس نان را انداخت رو ساج.

تفنگچی آنها را می‌باید. به نظرش شهر و زن جوان و خوشگلی آمده بود. خودش زن نداشت و دلش می‌خواست زن بگیرد و بچه پیدا کند. هوا گرم بود و آفتاب آتشین ماسه‌ها را می‌تابید و هُرم آن تو سایه پخش می‌شد. اسب

تفنگچی پاهایش را از هم باز کرد و رو ماسه شاشید و ماسه سوراخ شد و باعطش، شاش سبزگون اسب را به خود کشید.

تفنگچی دلش می خواست حرف بزند. خاموشی آزارش می داد، خسته بود و گرسنه بود و تشنه بود. بعد مردد گفت:

«زیره! برای چیه که همیشه نون اول خوب از کار در نیاد و خراب می شه؟»

راست می گفت شهر و هولکی نان اول را که مچاله و نیمه سوخته بود، از رو ساج برداشت و گذاشت رو گونی بغل دستش و وقتی تفنگچی باش حرف می زد چشمان نیمه خفته دود اندرون دویده اش به ساج بود و هلال ابروانش بالا جسته بود و دود تو چهره اش پخش شده بود.

- «برای اینکه اول کار هوای سردی و گرمی تابه دس آدم نیس. نون خوب از کار در نمی آد.»

- «من می خواشم یه چیزی بت بگم.»

- «بگو.» و دل شهر و ریخت تو و منتظر خبر بدی شد.

- «خیال می کنی که من برای گرفتن محمد اینجا اومدم؟»

- «پس برای چه اومدی.»

و در دم حالش به جا آمد و به آرامی نانی رو ساج پهن کرد و چون تابه خیلی داغ شده بود، با تیرکی که تو دستش بود زیر نان فرو برد و آنرا هوا داد. و بخار سوزانی از میان نان و تابه بیرون جست.

- «هیچی، من تفنگچی حکومتیم. به من گفتن برو منم اومدم. اما این

رو بدون که من رو برادر خودم حاضرم تفنگ بکشم؛ اما رو محمد حاضر نیستم دس بلند کنم.»

- «حالا محمد کجاس که تو تفنگ روش بکشی؟»

- «هرجاس خدا پشت و پناهش باشه. هیچکه نمی دونه محمد کجاش.

اینا خیال می کردن محمد اومده دواس. من تو دلم بشون خندیدم. اما باز هم راه افتادم اومدم اینجا و مته این آفتاب برام روشن بود که محمد تو دواش نیس.»

- «خدا توفیقت بده.»

- «نمی دونی مردم بندر چقده خوشحالن. می دونی اسم شوورت چه

گذاشتن؟ اسمش گزوشتن شیر محمد. همه بش می گن شیر محمد.»

- «من نمی دونم محمد چکار کرده و از حرفای تو هم سر در نمیارم. اگه

تو می دونی تعریف کن.»

- «چار نفر را با تفنگ زده. یه زنم با تبر کشته. دس یه زن دیگه هم با

تبر قلم کرده که غمده. اما تقصیر خود زنا بوده که می خواسن بگیرندش. بعد

هیچکه نمی دونه کجا رفته. مته اینکه مرغ شده پر گرفته رفته هوا. از صب تا

حالا قوم بندر زیر و رو کردن پیداش نکردن. اما نمی دونی مردم چقده

خوشحالن که سر این چندتا دغل از سرشون کم شده. اما اگر کسی پیداش

کنه ممکن نیس لوش بده.»

- «پس این تفنگچیا چی می گن؟ من که چشمم از اینا آب نمی خوره.»

- «اینا جون بیخودی می کنن. کاری ازشون ساخته نیس. یکیش

کازرونیه. یکیشم تُرکه. مال بالای تهرن. اما مته اینا خیلی کم آدم پیدا می شه

که بخواد محمد را لو بده. همه جا آدم خوب پیدا می شه آدم بدم پیدا می شه.»

- «تو خودت چطور؟ اگه محمد را ببینیش تفنگ روش می کشی؟»

- «مگه نه حالا گفتم؟ نم جومه سیاه برام به تن کنه اگه دس از پا خطا

کنم. مگه من لقمه حروم؟ من خودم تنگسیرم چطور میام به خاطر حکومت

رو یه تنگسیر دیگه تفنگ بکشم؟»

و شهرو از همان اول که تفنگچی را دیده بود فهمیده بود تنگسیر است. و

چشمانش تو چهره تنگسیر باز ماند و زمانی به او خیره شد. نانی که رو تابه بود

بوش بلند شد و گل وسطش برشته شد. شهر و هولکی نان را از رو ساج بلند کرد و گفت:

- «زن؟ چرا زن؟ چرا باید محمد دسش رو زن بلند بشه؟ این دیگه دروغه.»

تفنگچی تنگسیر رو زمین تف انداخت و گفت: «اگه خوب فکرش کنی می بینی محمد تقصیر نداشته. زنا می خواستن بگیرنش. محمد ناچار شده زده تشون. تو دعوا که نون و پنیر پخش نمی کن.»

بچه ها خاموش بودند و لب هاشان از لقمه نان داغ قلنبه شده بود. وقتی مادرشان حرف می زد، به او نگاه می کردند. حرف مادرشان که تمام می شد تو چهره تفنگچی خیره می ماندند. و حالا هر دو برگشته بودند و به چهره تفنگچی تنگسیر زل زل نگاه می کردند و لقمه تو دهانشان بود و آنرا نمی جویدند و حواسشون پیش تفنگچی بود. دلشان می خواست باز حرف بزنند و تفنگچی خاموش بود و به اسبش نگاه می کرد و نوک افسارش را مثل شلاق به کف دست خود می زد. بعد ناگهان پا شد و گفت:

«حیوون غرق غرق شده. یه خرده بگردوغش. نکنه سینه اش ببنده سرما بخوره.»

و آنگاه جلو کبر اسب را راه برد، می رفت و برمی گشت به طرف جایی که شهر و نان می بخت و تو رو بچه ها می خندید. تفنگچی جوان بود. از محمد خیل جوان تر بود. عضلاتی پیچیده و قدی کوتاه و سینه ای فراخ داشت. سبیل کلفت و ته ریش زردی تو صورتش بود.

چانه های خمیر یکی یکی کم می شد و به جای شان نان های پهن و نازکی رو تکه گونی ای که رو زمین بود تل انبار می شد.

آن دو تفنگچی که رفته بودند برگشتند و از اسب پیاده شدند. فوری سرهای اسب آنها توهّم رفت و با هم احوالپرسی کردند و سرشان را تکان دادند و خرناس کشیدند و افسارهایشان تو دست آدم‌ها بود.

شهر و به تفنگچی‌ها نان تعارف کرد و آنها نخوردند و گفتند تشنه هستند و شهر و رفت از تو کبر برایشان آب آورد و آب خوردند. بعد کدخدا هم با اسبش رسید و از اسب پیاده شد و شهر و باز برگشت به نان پختن و کدخدا با او سلام علیک و احوالپرسی کرد، کدخدا همیشه آرام و خنده‌رو بود. اما حالا که این خبر را شنیده بود سه گره‌های صورتش تو هم رفته بود و مزاحمت تازه‌ای برای ده پیش‌بینی می‌کرد.

- «این را می‌توّم خاطر جمع‌تون کنم که محمد اینطرفا نیومده. بچه که نیس که خون بکنه بعد بیاد تو خونس گیر بشه.»

این را کدخدا گفت و با انگشت عرق پیشانی‌اش را گرفت و رو زمین ریخت. درشت اندام و بلندبالا بود و چهره سرخ چین خورده‌اش زیر ریش سفید کوتاهی پنهان بود.

تفنگچی آذربایجانی گفت:

«هرجوره باید پیداش کنیم.»

کدخدا گفت: «من حرفی ندارم؛ بگردین پیداش کنین. اما آخه عظم خوب چیزیه. محمد آدم کار کشتیه. از این کارای بچه‌گونه نمی‌کنه.»

تفنگچی آذربایجانی بی تامل گفت: «باید همه کپرا رو بگردیم.»

کدخدا گفت: «برین بگردین. اما فایده‌ای نداره جز اینکه مردم رو به خودتون دشمن کنین. محمد زن لچک بسر نیست که بیاد بره تو کبر گیر بشه؛ تو این سامون دو نفر مته محمد پیدا نمی‌شه که دلیری و عقل او را داشته باشه.»

تفنگچی آذربایجانی به تفنگچی تنگسیر گفت: «تو اینجا باش تا ما بریم کپر‌ها را بگردیم و برگردیم.» بعد تند با کدخدا و آن تفنگچی دیگر سوار اسب شدند و رفتند.

شهر و نانش را پخت و بچه‌ها چند تکه خمیر کلفت که با ماسه قاقی بود گذاشته بودند گوشه ساج و برای خودشان با آنها بازی می‌کردند. با آنها شکل آدمک درست کرده بودند.

تفنگچی تنگسیر اسبش را به درخت گُناری که بغل کپر بود بست و خودش آمد تو سایه کپر، همان سر جای اولش نشست و پاهایش رو زمین دراز کرد. شهر و نان‌هایی را که پخته بود با احتیاط برداشت برد تو کپر و بچه‌ها هنوز دور ساج نشسته بودند و نان بازی می‌کردند.

- «اسمت چیه؟» تفنگچی تنگسیر از پسرک پرسید و چشمان درشت سیاهش تو صورت پسرک دوید و خندید.

- «سهراب، اسمم سهرابه.» پسرک از او بدش می‌آمد و به او خیره شده بود و با دهن پر جواب داده بود.

- «تو می‌دونی که سهراب اسم یه پهلوفی بوده؟»

- «منم پهلوفم. بچه‌های از خودم بزرگترم می‌تونم بزنم.»

- «خبر داری بابات آدم کشته؟»

- «کشته باشه، به من چه.»

- «تو بلدی تفنگ در کنی؟»

- «معلومه، با تفنگ بوام در کردم. نشونه هم بلدم بزنم. تفنگ بووام

خوبه. تفنگ تو مثه گنگِ هیزم می‌مونه.»

- «دلت می‌خواد با تفنگ من تیر در کنی؟»

تفنگچی خندید و تفنگش را نشان داد.

- «دلم می‌خواد با تفنگ تو اون تفنگچی‌ها را که اومدن بووام را ببرن بکشمشون. ازشون خیلی بدم میاد.»

- «آخه اونا که از تو بزرگترن. تو چطور می‌تونی بکشیشون؟»

- «می‌تونم. او که تنگیر نیس. شایدم بلند نباشه گلوله در کنه.»

- «تو می‌دونی بووات کجاس؟»

- «اگه بدوئم هم نمی‌گم.» پسرک برزخ شد و پا شد و ایستاد و رو

پاهاش تکان تکان می‌خورد.

- «من که کاریش ندارم. تو که می‌بینی من خودم تنگیرم.»

شهر و از کپر آمد بیرون و کمی نان و خرما برای تفنگچی تنگیر آورده بود و به او داد. تفنگچی مثل اینکه منتظر بود شهر و یک چیزی برایش بیاورد بخورد. آنها را از او گرفت و رو دامنش گذاشت و گفت «دست درد نکنه.»

و حالا تنها بود و شهر و بچه‌ها رفته بودند تو کپر نان بخورند. صحرا مثل تنور می‌تابید. نان داغ بود و تفنگچی آنها را میل می‌خورد. گرسنه‌اش بود و گاهی هسته خرمایی را قاقی لقمه‌اش می‌بلعید و خوشش می‌آمد.

تفنگچی‌ها باز برگشتند. هردو خسته و عرق‌آلود بودند. تفنگچی آذربایجانی گفت:

«سن خودم همین جا می‌مونم، شبا به تاخت برین بندر به نایب بگین هرچی گشتیم پیداش نکردیم. اینطرفا نیومده. بگو چکار کنیم. برای منم آذوقه بیارین که از گشنگی دارم می‌میرم.»

تفنگچی تنگیر تمام نان و خرماها را بلعیده بود و داشت ته مانده آنها را تو دهنش مزه مزه می‌کرد. بعد پا شد.

تفنگچی‌ها بتاخت رفتند و تفنگچی آذربایجانی اسبش را به درخت جلو کپر بست و آمد تو سایه کپر نشست. سهراب از کپر آمد بیرون و روبروی او ایستاد و به او خیره ماند. یک لقمه نان و خرما تو دستش بود و داشت

می خورد و مثل لنگر ساعت جلو تفنگچی تکان تکان می خورد و نگاهش تلخ بود. گویی داشت به او می گفت: «برای چه اینجا نشستی؟ پاشو برو گمشو.» و تفنگچی دلش می خواست یک چیزی بخورد، لقمه تو دست پسرک اشتهايش را به جوش آورده بود و دهنش آب افتاده بود. بعد با سهراب حرف زد.

- «تو پسر محمدی؟»

- «بله پسرشم. چکار داری اسمم هم سهرابه.»

- «برادر دیگه هم داری؟»

- «نه؛ خواهر دارم.»

- «اون دختر کوچولو خواهرته؟»

- «بله.»

- «اسمش چیه؟»

- «سنیژه.»

- «تو غی دونی بابات کجاس؟»

- «چکارش داری؟»

- «بابات پنج تا آدم کشته.»

- «به من چه.»

- «کارش نداریم می خوایم باش حرف بزنیم.»

- «برو بزن.»

- «کجاس؟»

- «رفته سرکار. رفته دم دکون.»

تفنگچی حوصله اش سر رفت. گرمش بود. باز به سهراب گفت.

«بارک الله برو ید چکه آب بیار بده بخوریم.»

شهر و با کوزه و پارچ آب از کپر بیرون آمد. حرفهای آنها را شنیده بود و از حاضر جوابی پسرش خوشش آمده بود. تفنگچی دوتا پارچ پر، آب خورد. بعد شهر و به او گفت:

«اگه گشته‌ای برم برات نون بیارم بخوری»

تفنگچی با لب‌های باز آب چکانش به چهره شهر و خیره ماند. چشمان درشت و چهره استخوانی و سبیل کلفت سیاه داشت. بعد تو رو شهر و لبخندی زد و گفت:

«نه خواهر غی خوام نمک گیر بشم.» بعد با دستش دور لب‌هایش را پاک کرد.

شهر و گفت: «برادر نمک گیر بشی یا نشی کاری ازت ساخته نیس.»
تفنگچی با تعجب پرسید. «یعنی چه؟» و اخمش تو هم رفت.
شهر و جواب داد: «یعنی که خیالت راحت باشه که دیگه محمد پاش تو دواس غی ذاره، اگر م بیادش هفتا مته شام حریفش نیسن.»
تفنگچی به تندى گفت: «یعنی می‌گی ما بلد نیسیم تیر در کنیم؟»
شهر و گفت: «من این را نمی‌گم. البته که بلدین تیر در کنین. قوم بر و بچه‌ها و زن و زبیلای تنگسیرم بلدن تیر در کنن. این پسرک منم بلده تیر در کنه. اما محمد یه چیز دیگه‌یه. خدا اونروز نیاره که شما با محمد روپرو بشین. من شوورمه، به از شما می‌شناسمش. اگه از من می‌شنفین پر به پرش ندین. اگر م دیدینش شتر دیدی ندیدی.»

تفنگچی با مسخره خندید و گفت: «خواهر تنگسیر هرچی باشه از کرد که دیگه گردن کلفت تر نیس. من خودم با همین دسام پنج تا گرد کشتم.»
تن شهر و لرزید. از سرانجام کار محمد بیم داشت. اما غی خواست حرف‌های تفنگچی را قبول کند. حرف‌هایی که می‌زد بش غی آمد. شهر و فکر کرد. «چیزی از روز نمونده. نه تو بندر پیداشه، نه تو دواس. حتماً رفته تو یه سولاخی

کیر شده. بیچاره حتاً گشته و تشنه هم هست.» صدای تفنگچی تو گوشش پیچید.

- «اگه بوشهر باشه حتاً می گیرنش. نایب خودش دنبالشه.»

شهر و گفت: «خدا نکنه. محمد خیلی آدم خوبییه. تو که هیچوقت ندیدیش. دیدیش؟» دلش برای شوهرش سوخت.

تفنگچی جواب داد. «نه، من ندیدمش. اما خیلی ازش تعریف می کن. می گن خیلی جو و غرده. می گن خیلی جیگر داره. راستیم با این کاری که او کرده باید خیلی جیگر داشته باشه. اما خب، هرچی باشه یاغی حکومته باید گیرش بیاریم.»

آفتاب تو آسمون مغرب یله شده بود و گرما ریگ بیابان را ذوب می کرد. شهر و بچه هایش باز تو کبر رفته بودند. تفنگچی جایش را عوض کرد. آفتاب روش افتاده بود و چندبار جایش را عوض کرده بود. نشسته بود و چشمانش به جاده دوخته بود. خیلی گرسنه بود. هرکس رد می شد خاموش به او نگاه می کرد. هیچکس چیزی نمی گفت دو جوان تنگسیر و یک بچه آمدند دور و نزدیک او زیر سایه لوکه نشستند. تفنگچی آذربایجانی به آنها نگاه کرد و چیزی نتوانست بگوید. بعد ناگهان بلند شد و رفت در کبر و گفت:

«خواهر اجازه بده من بیام تو کبر و ارسی کنم. من همه جا را گشتم و تا اینجا رو هم نگردم دلم راحت نمی شه.»

شهر و از تو جواب داد. «بیا تو نگاه کن. تو که هرچی بت می گن باورت نمی شه. بت که گفتم محمد آدمی نیس که خون کنه بعد بیاد زیر چادر زنش قائم بشه.» تفنگچی رفت تو. تو کبر تاریک بود. آفتاب صحرا چشمانش را زده بود و تو تاریکی را نمی دید. شهر و بچه ها را هم اول ندید. بعد که چشمانش به تاریکی کبر عادت کرد دور و ور خود را نگاه کرد و راه افتاد و یک راست رفت پهلوی توده کاه و علف های خشکی که گوشه کبر ریخته بود و لوله تفنگش را تو

آنها فرو برد. ناگهان شهر و بلند خندید و گفت: «برادر این چه کاریه که می‌کنی. اگه زیر علف‌ها باشه و لوله تفنگت را غُرس تودشاش بگیره که اونوخت دیگه نمی‌تونی تفنگت رو ازش بگیری.» باز بلند خندید و خنده‌اش قشنگ بود و پسرک هم خندید و تفنگچی هولکی تفنگش را از تو علفهای خشک بیرون کشید. بعد با پا رو علف‌ها رفت و علف‌های خشک را لگدمال کرد.

تو کپر هیچ جایی که بشود کسی آنجا قایم شود نبود. نه درگاهی بود و نه پستو. دیوارها راست پایین آمده بودند تا کف کپر و چند تا تاقچه کوچک که خرد و ریز توش بود تو کپر دهن دره می‌کرد.

صدای تاخت اسب از بیرون بلند شد و تفنگچی با شتاب بیرون دوید. یک تفنگچی بیشتر نبود. همان تفنگچی کازرونی بود که رفته بود بوشهر و حالا برگشته بود و دستالی که توش خوراکی بود به تفنگچی آذربایجانی داد و گفت: «نایب می‌گه من و تو همین جا بمونیم و تا شب کشیک بدیم، تا اگه اومد بگیریش.» اینرا آهسته گفت و تنگی‌هایی که زیر لوکه نشسته بودند چیزی نشنیدند و تنگی‌ها زیادتر شده بودند. حالا چار تا جوان بودند و دوسه تا بچه، خاموش و مراقب.

تفنگچی آذربایجانی پرسید: «گفتی که هنوز گیرش نیاوردن؟» تفنگچی اینرا بلند گفت و تنگی‌های زیر لوکه شنیدند و همه‌مرده‌ای میانشان افتاد و باز خاموش شدند و زود گوش‌هایشان را تیز کردند که حرف‌های دیگر تفنگچی‌ها را بشنوند.

- «نه، مردم بندر پشتشن. نایب می‌گفت تو خونیه یکی قایم شده که صدش درنیاد. می‌گه آخرش پیداش می‌کنیم.»

- «شاید رفته زده به کوه و کتل.»

- «شاید. از این جونور هرچی بگی برمیاد. بنظرم تو بندر می‌خوان

خونه‌ها رو بگردن.»

- «مگه دیوونه شدن! کی می تونه این همه خونه رو بگرده. اونم با ده بیست تا تفنگچی که دارن؟ خودش یه ماه طول می کشه تا خونه ها رو بگردن. اما اگه مردم پشتشن کی می تونه گیرش بیاره؟ شب از این خونه در میاد می ره تو اون خونه.»

- «بله مردم هوا دارشن. می گن اینارو که کشته خون مردمو تو شیشه کرده بودن و هیچکس نمیش از دستون دادش بلند نباشه. تو چکار کردی؟»

- «من چند تا کبر گشتم. هشت خالی خالی بود غمی شد همه کپرا را بگردی. کدخدا راس می گفت که می گفت فایده نداره. مگه رفته باشه تو چاه. اینجا خیلی چاهه. شایدم رفته تو یکیش قایم شده. چاهاشونم مته چاهای آدمیزاد نیس. تهشون قد یه میدون وازه و اونوخت یه گوشش یه سولاخی هس که آب ازش می کشن. اونم به چه تاریکی؛ مته قبر می مونن. من گفتم وختی تو اومدی یکی دوتا چاه رو بگردیم شاید گیرش بیاریم.»

تفنگچی کازرونی با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «عجب خری هستی! مردک چشاش خون گرفته تا از اون پایین ببینه که یکی داره میاد تو چاه مته گنجشک می زندش. مگه غمی دوفی تفنگ داره؟ اگرم با تیر نزنه می ذاره وختی آدم ته چاه رسید همونجا سرش را زیر آب می کنه.»

قهقه تنگیسهای زیر لوکه بلند شد. دو تفنگچی حکومتی جا خوردند و آنها هم بلند خندیدند. یکی از تنگیسها که زلف بور و صورت مسی رنگی داشت و نور سوزنده خورشید چشمان خر مهره ای رنگش را زیر ابروان بورش پنهان کرده بود، خندان گفت «محمد آتش سیگار را از دویس قدمی با گلوله می زنه.»

تفنگچی های حکومتی خاموش بودند. تنگیسها، چهارزانو تو ماسه های زیر لوکه فرو رفته بودند و به آنها نگاه می کردند. همشان شکل هم بودند پیراهن سفید و شلوار تا زیر زانو با زلف های پر پشت و اندام های درشت.

چالاک با نگاه‌های سوزنده هوشیار که بوی دشمن تو سر و کله‌شان پخش شده بود و مانند سگ‌هایی که بوی گرگ شنیده باشند، برای کوچکترین پیچ‌پیچی که از دو تفنگچی حکومتی در می‌آمد گوش‌هایشان را تیز می‌کردند.

تنگ غروب بود و تفنگچی کازرونی که رفته بود اسب‌ها را آب بدهد و از توده برایشان علیق تهیه کند برگشت. اسب‌ها را به درخت کنار بست و پیششان علیق ریخت و خودش و آن تفنگچی دیگر روی رمل‌ها برابر کپر شهر و نشستند. و چنان حواسشان پیش کپر بود که گویی هر دم خیال می‌کردند محمد از آن تو بیرون می‌آید. مردم ده که کارشان تمام شده بود، یکی یکی و دو تا دو تا می‌آمدند و دور و نزدیک آنها رو رمل‌ها می‌نشستند و خاموش به آنها نگاه می‌کردند.

پشت انبوه نخل‌های سیاه گُر گرفت و ماه پهن مالاریایی زردانبویی زیر پرده‌ی نازک غبار مه به لرز درآمد. هنوز هُرم خورشید تو افق غرب خون می‌فشاند. رمه گاو و گوسفندان به کپر‌ها رسیده بودند و ده خاموش بود. دو تفنگچی حکومتی دست‌مال نانی جلوشان باز کرده بودند و داشتند می‌خوردند و آهسته، به طوری که تنگسیرها نشنوند، با هم حرف می‌زدند. تفنگچی آذربایجانی همچنانکه لقمه گنده‌ای تو دهنش تپانده بود گفت:

- «اگه محمد اومد چکار کنیم.»

- «حالا نونت را بخور تا بعد. می‌ذاری یه لقمه نون راحت از گلومون

پایین بره یا نه؟»

- «نه راستی اگه اومد چکار کنیم؟»

- «چمپاره مرگ. می‌خوای چکار کنیم؟»

- «بگیریش دیگه.»

- «راستی که تو خیلی خری. تو راس راستی باوزت شده که می‌تونی

محمد رو بگیریش؟ مگه ما دو نفر حریفش می‌شیم؟»

- «پس چرا اومدیم اینجا؟»
- «برای اِرا! معلوم می‌شه از جون خوت سیر شدی.»
- «آخه بگو پس چرا اومدیم اینجا.»
- «چه می‌دونم کاکا. اصول دین می‌پرسی؟ گفتن برین ما هم اومدیم. اما با خون خودمون که دیگه نباید بازی کنیم. از این گذشته، من که خیال نمی‌کنم محمد کار بدی کرده باشه. چون یه خلقی رو از دس یه مشت گردنه گیر آسوده کرده. این رو همه می‌گن. بوشهری‌ها اگه دشتون می‌رسید چراغونی می‌کردن.»

تفنگچی آذربایجانی اوقاتش تلخ شد و گفت:

- «پس چکار کنیم؟»
- «هیچی برو کونت بزن تو آب چاییده.»
- «منکه اگه دیدمش می‌زغش.»
- «او زودتر می‌زنه.»
- «حالا می‌بینی که خودم تنهایی می‌گیرمش.»
- «مقطار کازرونی‌اش با بی‌حوصلگی جواب داد:
- «خیلی خوب باشو برو بگیرش. تو که هرچه بت می‌گن نره، میگی بدوشش. آخه میون اینهمه تنگیر، محمد یه پخ تو دلت بکنه شلوار تو خراب می‌کنی. تو می‌تونی محمد رو بگیریش؟»

تنگسیرها هر دم زیاده‌تر می‌شدند. می‌آمدند و آرام گله به گله صحرا می‌نشستند رو ماسه‌ها. هشان رو به کبر محمد می‌نشستند و با هم پیج پیج می‌کردند. نه آنها حرف‌های تفنگچی‌ها را می‌شنیدند و نه تفنگچی‌ها پیج پیج آنها را. مثل زنبورهای عسلی بودند که یک چیز نا آشنا و بدبو و بیگانه آمده بود تو کندوی آنها. هشان می‌دانستند که محمد آدم کشته و فرار کرده و

هیچکس نمی دانست که محمد کجا فرار کرده و یک همدردی همگانی میان خودشان و شهر و حس می کردند.

بچه ها تو کپر خوابیده بودند و شهر و بیدار بالای سر آنها نشسته بود و هرچه که ای از شب که رو دلش می افتاد سنگین تر و آشفته تر می شد و می رفت دم کپر و بیرون سر می کشید و شب تنگچی های حکومتی و تنگی رهایی که گله به گله صحرا نشسته بودند دل غشه بش می داد. یکی از تنگچی های حکومتی از آب خواست و شهر و رفت کوزه آب و پارچی آورد گذاشت پیشان، و باز سرگردان و ناخوش به کپر بازگشت.

آساتور تازه دكانش را باز کرده بود و داشت روی پیشخوان را جمع و جور می‌کرد، که ناگهان اندام درشت محمد، تفنگ به دوش تو دكان هُل خورد و شتابان سلامی کرد و بی آنکه به وحشت و تعجبی که به دكاندار دست داده بود توجه کند، یک راست پشت پیشخوان پیچید و رفت تو پستوی کوچکی که پشت دكان بود.

پستو کوچک بود و دور تا دورش قفسه‌بندی شده بود و تو قفسه‌ها، قوطی‌های کنسرو و شکلات و بتری‌های ویسکی و جین چیده شده بود و یک پرده قلمکار به درش گلاویز شده بود.

آساتور هیچگاه محمد را چنان آشفته و زحمت ندیده بود. او را از خیل پیش می‌شناخت. اما نه این جور و نه با این لباس و نه با این سر و وضع زحمت و گستاخ. همین چند روز پیش بود که آمده بود پیشش نِک و نال کرده بود که پولش را خورده‌اند؛ ولی آنروز فرسوده و آرام بود و رخت‌های همیشگی خودش تنش بود و تفنگ نداشت. هیچوقت محمد را با تفنگ ندیده بود. امروز چه به سرش آمده؟ حتماً اتفاقی برایش افتاده. این همچو آدمی نبود که سرزده و با این حالت داخل دكان بشود. با خودش گفت:

«منه اینکه دعوا داره یا ارث پدرش را می‌خواد، این اول دشتی اینجا چی می‌خواد؟ چرا با تفنگ و با این سر و ریخت؟»
 - «ارباب خیلی باید ببخشین که بی‌اذن اومدم تو پستوت. خون کردم اومدم در خونت.»

صدای محمد از تو پستو آرام و شمرده تو گوش مرد ارمنی رفت و تو پشتش را لرزاند. نگاهش تو خیابان سفید آفتاب خورده و پشتش به پستو بود. ناگهان برگشت و تند به پرده پستو نگاه کرد. محمد از لای پرده به پشت خمیده مرد ارمنی نگاه می‌کرد. و بعد چشمانش به چشمان او خیره ماند. مرد خاموش بود و می‌خواست فکرش را جمع و جور کند که چرا محمد خون کرده و شر را به دکان او آورده و می‌خواست یک چیزی بگوید و کلمات تو سرش پیچ می‌خورد. همانوقت یکی آمد تو دکان.

یک مشتری قدیمی و آشنا بود که سر و وضع مرتبی داشت. کلاه صاف ماهوت سرش بود. کت و شلوار چوچونچه سفید تنش بود. ریخت منشی‌های ادارات انگلیسی را داشت.

- «بارون سلام. حال و احوال؟»

- «از محبت شما بد نیس میرزا.» آساتور خندان جواب داد و دانه‌های عرق از تیره پشتش تو گودی چهاربست کمرش سرازیر شد. مرد، مشتری دائمی او بود. پیرمرد را دوست داشت. آرامش و سکوت او را دوست داشت و حالا پیرمرد رنگ پریده و مشوش بود.
 - «خبر داری چه شده؟»

میرزا پرسید و ابر پریش دودی از دهنش بیرون راند و ته سیگارش را تو زیر سیگاری بلور روی پیشخوان که نقش «جانی واکر» توش راه می‌رفت چلاند.

- «نه چه شده؟ صورت مهتابیش تو چهره گرفته میرزا افتاد و همان جا خشکش زد.

- «محمد تنگسیر پنج نفر را کشته و در رفته.»

- «کدام محمد؟» آساتور می‌خواست آرام ببرد و نتوانست آرام باشد. «پنج نفر» رو دلش سنگینی کرد و دلش ریخت تو و می‌دانست که محمد خون کرده و به او پناه برده و غی‌دانست که محمد پنج نفر را کشته و دلش می‌خواست مردک آنجا نبود.

- «همون محمد که تو جهاز پرس پلیس سکان‌بان بود.» میرزا جواب داد و کلاهش را رو سرش جابجا کرد.

آساتور همیشه آرام بود و کمتر چیزی او را تکان می‌داد و حالا غی‌دانست به میرزا چه بگوید و بعد به نظرش آمد که یک چیزی به میرزا گفته و غی‌دانست حالا چیز دیگری به میرزا بگوید یا نگوید و غی‌دانست نوبه حرف زدن با کیست که باز کلمات میرزا تو گوشش دوید.

«آدم فکرشم نمی‌تونه بکنه. هیچ این کارا به این آدم نمیومد.»

- «خیلی تعجب می‌کنم. این آدم آرومی بود. گفتی پنج نفر؟» تو پشتش می‌لرزید و آب دهنش خشک شده بود و تو سرش صدا می‌کرد.

- «بله، همون پنج تایی که به روز سیاه نشاندن بودنش. خودم همین یه دقه پیش دم عکاسخونه حاج یحیی دیدمش که آروم و خیلی خودمونی داشت راه می‌رفت و هیچ گمون نمی‌کردم که پنج نفر زده باشه. غمی‌دونی که چقد راحت راه می‌رفت. مثه اینکه برای خودش داشت گردش می‌کرد. عجب دل و جرأتی این تنگسیرا دارن. اینطرفا نیومد؟ تو ندیدیش؟ باید همین نزدیکی‌ها باشدش.» میرزا گرمش بود و ترسیده بود و پشت سرهم حرف می‌زد و پا به پا می‌شد و تو میدان نگاه می‌کرد.

انگشتان دست و پای آساتور بخ کرده بود و تو نافش پیچ افتاده بود و خارش تلخی بیخ گلویش راه یافته بود. از پشت سرش حس می‌کرد که چشمان محمد به چشمان میرزا افتاد و همدیگر را دیده بودند. بی‌اختیار برگشت و به چهره بی‌لرزش خیامی که رو پرده قلمکار پستو از دست دخترک شراب می‌گرفت نگاه کرد. دخترک و خیام و پرده خاموش بودند. سپس رویش را با دودلی به سوی میرزا چرخاند و گفت: «نه کسی را ندیدم. اونای که کشته کیا بودن؟» و بیمناک یک قوطی پنجاه تایی سیگار ۵۵۵ از تو قفسه برداشت و گذاشت رو پیش‌خوان جلو مرد. هر روز صبح مرد می‌آمد و یک قوطی سیگار ۵۵۵ از او می‌خرید و می‌رفت سرکارش. وحالا دلش می‌خواست مرد دیگر حرف نزند و زود از آنجا برود.

مرد جواب داد: «تو که باید بدونی. همونای که پول و پلش خورده بودن. یه دوتا زخم شل و پل کرده. خواهر و مادر شیخ ابوتراب بودن که هردوشون رو بردن «کوتی». مادری رفتنی؛ اما دختره فقط دشش شکسته. اما وقتی که من دیدمش نمی‌دونستم محمد اینکارا رو کرده، به خیالم یکی دیگه بوده. همین حالا زار عباس هم گفت محمد بوده. خُب ما رفتیم. عصر میام یه صندوق ویسکی می‌برم. یه صندوق آب‌جو دختر نشون هم برام بذار. حسابون که زیاد نشده؟» آساتور جواب نداد و سرش را به علامت «نه» تکان داد و تفش را قورت داد و تا زمانی که مرد از خم کوچه نیپچیده بود به اوخیره نگاه می‌کرد و از جایش نمی‌توانست تکان بخورد.

عرق از زیر پوست محمد جوش می‌خورد و تنش را می‌گزید. مدت‌ها تو قفسه‌ها به مشروبات و خوراکی‌هایی که آنجا چیده بود نگاه کرده بود. وحالا دیگر سرش زیر بود و به کف نمک پستو نگاه می‌کرد. پاهای گنده‌اش میان عرق و ماسه خیس خورده بود.

«دستم بشکنه که خیال نداشتم به او آسیبی برسه. تقصیر خودش بود. خدا بگم چکارش کنه. من غمی خواستم دستم رو زن بلند کنم. بر شیطون نعلت. اجلش رسیده بود.» فکر می کرد و از خودش بدش آمده بود. دوباره با خودش گفت: «بر شیطون حرومزاده نعلت.»

آساتور دفترش را برداشت و فروش قوطی سیگار را توش نوشت و اشتباه کرد و تو حساب میرزا ننوشت و تو حساب کس دیگر نوشت و سپس همانطور که پشتش به محمد بود گفت:

«حالا می خوای چکار کنی؟» و سپس سرش را از رو دفترش برداشت و صاف تو میدان نگاه کرد.

محمد از پشت پرده آهسته گفت: «می خوام تا شب اینجا بمونم و شب که شد برم.» و می دید که کسی تو دکان نیست و اگر کسی تو دکان می آمد سایه اش رو پرده سنگینی می کرد.

«بعد، کجا میری؟» آساتور گفت و غمی توانست چشمش را از میدان برگرداند و به پرده قلمکار نگاه کند.

- «غمی دونم. می رم تا آخرش یه جای سر درپیارم. اما ارباب ببین ها، تو ده پونزه ساله که من را می شناسی. می دونی که اگه کارد به اشخونم نرسیده بود این کار را نمی کردم. حالا هم صاف و سر راس بم بگو. اگه برات اسباب زحمت، من همین حالا تا هنوز دیر نشده می رم.»

- «کجا می ری؟ همه خبر شدن. اگه پات تو کوچه برسه می گیرنت. مگه نشنیدی این میرزا چه می گفت؟» یکی دیگر آمد تو دکان و سایه اش رو پرده افتاد و حرف ها بریده شد.

- «یه شیشه ترشی انبه و یه قوطی کاری بده.» پسرک سر و وضع آشپزها را داشت. سیاه سوخته بود با موهای صاف چرب سیاه بَرّاق و یک دندان روکش طلا، که میان لب هایش برق می زد. پیراهن سفید پاکیزه ای تنش

بود. چشمانش یک پیچ نمکینی داشت که همیشه طرف راست صورت آدم را نگاه می‌کرد و هیچوقت به آدم نگاه نمی‌کرد.

آساتور ترشی و «کاری» را گذاشت رو پیشخوان و دلش خواست زود پسرک را دست به سر کند. پسرک گفت:

«ارباب دیدی این تنگسیر شش نفر زد و در رفت؟»

- «راستی می‌گی؟ منم یه چیزای شنیدم.» گفته‌اش تلخ و زننده و دست به سر کننده بود.

- «یه چیزای چیه؟ خودم دم مسجد دهدشتی دیدمش که از خونه شیخ ابوتراب در اومده بود. تفنگش کولش بود. هیچکده زهله نمی‌کنه از خونش در بیاد. می‌گن باز می‌خواد چن نفر دیگه رو بزنه.» بعد خندیدند و حرفش را دنبال کرد- «ارباب با تو که خرده حسابی نداشته. اگه داشته، دکونت زود ببند برو خونت بگیر بشین تا آبا از آسیاب بیفته.» پسرک با نیش زبان و بدجنسی حرف می‌زد.

آساتور هرزخ شد و گفت: «برو بابا دنبال کارت. صُب اول دشت بگذار به کار و کاسبی‌مون برسیم. ما با هیچکده خرده حساب نداریم. تو از کی اینقده زبونت ول شده؟»

جوانک باز خندید و تو چهره آساتور نگاه نمی‌کرد. نگاهش رو پرده قلمکار رو در پستو بود. بعد چیزهایی را که خریده بود برداشت رفت و تو کوچه که رسید بلند گفت: «بنویس تو حساب صاحب.»

آساتور همانطور که پشتش به پستو بود آهسته گفت «می‌خوای تا شب اینجا بمونی من حرفی ندارم. اما اینجا، تو دکون نمی‌شه. مردم میان و میرن. ممکنه بویی بپزن. باید بری بالاخونه تو سرپله بمونی. اما حالا باید صُب کنی تا نوکرم بره بازار برای خرید بعد تو بری بالا. حالا او بالاس نمی‌شه بری.»

محمد از پشت پرده پیچ کرد «خدا عوض پده ارباب. خونه‌ات آبادون.»

آساتور آمد رفت پای پلکانی که از تو دکان به بالاخانه رو دکان راه داشت و فریاد زد.

«اسمعیل! اسمعیل! زود باش بیا برو بازار. هر چی ماهی تازه بود خریدن و بردن. زودتر برو شاید بتونی چند تا ماهی حلوای تازه گیر بیاری.» صدایی از بالا جواب داد؛ «اریاب همین الان میام. داشتم جارو می کردم.» صدا تو گوش محمد پیچیده و سرش به دوران افتاد و می خواست به زمین بخورد و یادش نبود کجا ایستاده و این صدای کی بود که شنیده.

یک انگلیسی آمد تو دکان. بلند بود و باریک با یک کلاه چوب پنبه‌ای کلفت و پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار خاکی کوتاه به رنگ کلاهش که یک بند چرمین نازک قهوه‌ای روش بسته بود. یک پیپ کلفت کوتاه هم زیر دندانش بود. سرش جنباند و فوری کلاهش را برداشت و گذاشت رو پیشخوان و به سقف دکان نگاه کرد و کلاهش را برای احترام برداشته بود، از زور گرما آن را برداشته بود.

به زبان انگلیسی جویده جویده‌ای گفت: «امروز از دیروز گرم تر است. نیست؟ خیال می کنید امروز نسیمی بوزد، یا هوا همین طور خفه می ماند؟» سپس چشمانش را به صورت آساتور دوخت و دستالی از جیبش درآورد و عرق صورتش را پاک کرد و پیش را تو دستش گرفت و صورتش موج خورد و ابروانش تابنا شد و فین کرد.

آساتور یک قوطی تنباکو «کاپستین» گذاشت رو پیشخوان جلو مرد انگلیسی و گفت: «ممکن است شمال بشود. اگر یادتان باشد دیروز اول صبح هم هوا همین طور شرعی بود و بعد شمال شد. هوای اینجا همین جورهاست. اما هیچ معلوم نیست. رو هوای بندر هیچ وقت غی شود حساب کرد.

به انگلیسی حرف می زدند و محمد از پیچ پیچ آنها ناراحت بود و تندتند رو پاهاش جابجا می شد. می دانست مشتری انگلیسی است و جسته گریخته بعضی

کلمات تو گوشش می‌رفت. اما از حرف آنها چیزی دستگیرش نمی‌شد. جمله‌های ساده انگلیسی را بلد بود. اما نه آنقدرها که راجع به هوا چیزی سر در بیاورد. حرف زدن آنها برایش مهم نبود.

تنش داغ بود و تو عرق خیس خورده بود. سرجاش وول می‌زد و پی در پی این پا آن پا می‌شد. دلش نمی‌خواست آنجا باشد. دلش می‌خواست بدود و می‌تفنگش صدا کند و یکی تو خون بفلتد. هنوز تشنه بود. از شلوغی دکان برزخ بود. دلش می‌خواست یک کاری بکند. مثل اینکه کوکش کرده بودند و جلو خودش را نمی‌توانست بگیرد. انگلیسی پپیش را که خاموش شده بود تو دهنش گذاشت و چندبار پشت سر هم آنرا بکید و سپس کبریت زد و روشنش کرد و آن وقت فشاری رو غبغیش آورد و از لای دندانهایش این حرف‌ها را با دود بیرون داد:

- «شنیده‌ام چند نفر را کشته‌اند. شما از موضوع خبر دارید؟» خیلی رسمی پرسید و به شنیدن جواب مطمئن بود.

آساتور چشمان کبودش را تو صورت مرد دواند و شمرده گفت:

- «بله. می‌گویند یک تنگسیر پنج نفر را سر پول کشته. شما که تنگسیرها را می‌شناسید.» بعد برای هراثت خودش از هرگونه اظهار نظر لبخند زد.

- «و در رفته؟» انگلیسی با احتیاط و لحن گزنده‌ای گفت و باز پپیش را مک زد.

- «ظاهراً این طور است.» آساتور گفت و بعد دلش خواست باز حرف بزند «من خودم می‌شناختمش. یک وقت تو کشتی پرس پلیس سکان‌بان بود. پپیش انگلیس‌ها هم خیلی کار کرده بود. آشپز خوبی بود. دریانورد خوبی هم بود.»

- «و تیرانداز خوبی هم.» باز همان لحن گاز گیر مرد انگلیسی تو ذوقش زد. و تو چهره مرد انگلیسی موجی مانند پیش درآمد یک عطسه برخاست که خودداری از بروز یک لبخند بود و لبخند بیرون نیفتاد.

آساتور جدی گفت: «از همه اینها گذشته آدم خیلی متدینی بود. من خیلی از آدم کشی بدم میاد. اما این آدم یک وضع به خصوصی داشت. خیلی به او ظلم شده بود. من از وضعیت کم و بیش خبر دارم ظلمی که به او شده اصلاً در این شهر سابقه نداشته.»

مرد انگلیسی به سقف دکان نگاه کرد و چوب چپش را گاز گرفت و از لای دندانهایش گفت:

- «من هم گمان می کنم او را می شناسم. این همان نبود که یک وقت آشپز مستر هیل بود؟»

- «بله خودش است. شما هم حتماً او را دیده اید. اسمش محمد بود.» آساتور با شتاب گفت و دلش خواست صحبت را درز بگیرد و مردک برود. دل محمد از شنیدن نام خودش تبید و قنذاق تفنگش تو مشتش بود.

ناگهان تو خودش پیچ خورد. «نکنه این ارمنی بخوام رو لو بده؟ باکی نیست. من کارم را کردم و بازم فشنگ تو قطارم دارم. تا دونه آخرش خرجشون می کنم. اما این نامردیه. من در خونش اومدم و خودش گفت بمون. حالا نمی شه که لوم بده.» با خودش فکر می کرد و دلش می خواست از لای پرده به صورت مرد انگلیسی نگاه کند. اما می دانست که او درست روبروی پرده ایستاده بود و اگر پرده تکان می خورد بد می شد.

اسمعیل از پلکان آمد پایین تو دکان و رفت آن طرف پیشخوان. مرد انگلیسی قوطی تنباکو و کلاش را از روی پیشخوان برداشت و سری تکان داد و قوطی تنباکو را به طرف آساتور تکان داد یعنی که «بنویس تو حساب» آنوقت از دکان بیرون رفت.

اسمعیل جوانی بود بیست و دو ساله. باریک و سیاه سوخته و دانه‌های درشت آبله صورتش را گود و تلمب کرده بود و یک چشمش کور بود. از آبله کور شده بود. زنبیلی تو دستش بود. عرق چین سفید ابریشم دوزی کله قندی چرک مرده‌ای سرش بود. زنبیل را گذاشت رو پیشخوان و گفت:

- «ارباب چه بخرم؟»

- «پنج تا ماهی حلوا بخر با ترب و لیمو ترش؛ نون هم چار تا بخر.»
آساتور چندتا سکه نقره گذاشت رو پیشخوان جلو اسمعیل.

- اسمعیل با شگفتی پرسید «آقا مگه امروز مهمون دارین؟»

آساتور گفت: «مگه بت نگفتم امروز هایگ صاحب میاد با هم ناهار می‌خوریم.» آساتور به اسمعیل نگفته بود و خودش می‌دانست دروغ می‌گوید و اسمعیل خیال کرد به او گفته و هایگ دوست آساتور بود و خیلی با هم آمد و شد داشتند.

اسمعیل هیچ نگفت و پول‌ها را از روی پیشخوان جمع کرد و این پا و آن پا شد. سپس گفت:

«ارباب خبر داری چه شده؟»

آساتور که سرش تو دفترش بود و داشت فروش قوطی توتون را تو آن وارد می‌کرد به آرامی گفت:
«نه چه شده؟»

«می‌گن یه تنگسیری ده نفر را کشته و فرار کرده. پولش خورده بودن.»
اسمعیل با شوق گفت و تو صورت آساتور خیره نگاه کرد. آن یک چشم کورش آرامش و غمی به چهره‌اش داده بود. بعد که دید فوری آساتور جواب نداد، آن یک دانه چشمی که داشت دواند رو پیشخوان و آرام ایستاد. فهمید که اربابش خلقتش تنگ بود.

- «تو به این کارا کار نداشته باش. زود برو خریدت بکن و برگرد که خیلی کار داریم. امروز چن تا صندوق جنس میارن که باید هشون را واز کنیم».

- «چشم ارباب». اسمعیل گفت و غمی دید که چشمان خونین محمد از پشت پرده روی او می‌دود. محمد نتوانست از لهجه‌اش بفهمد اهل کجاست. اما آنقدر می‌دانست که تنگسیر نبود. بعد اسمعیل از دکان بیرون رفت. محمد و آساتور تنها ماندند و هریک از آنها خودش را در دکان تنها می‌دید.

«ارباب این آشپز اهل کجاست؟» صدای محمد آهسته و آرام از پشت پرده تو گوش آساتور خورد. آساتور از آرامش محمد یک‌ه خورد و کمی به طرف او کج شد. صدایش چنان بود که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. سپس گفت:

- «غمی دوئم به نظرم اهل بندر ریگ و اون طرفاس».

- «اگه بو بیره؟»

- «غمی دوئم. خیلی بد می‌شه. اما نباید بذاریم بفهمه. اونوخت برای من خیلی بد می‌شه.» آساتور گفت و دور خودش چرخید مثل اینکه دنبال چیزی که گم کرده بود می‌گشت و دنبال هیچ چیز نمی‌گشت. بعد آهسته از پشت پیشخوان آمد و رفت در دکان را از تو بست. تو دکان تاریک شد. آساتور اغلب این کار را می‌کرد. وقتی تو بالاخانه‌اش کار داشت در را می‌بست و می‌رفت بالا و اگر مشتری می‌آمد در خانه را می‌زد و آساتور می‌آمد پایین و دکان را باز می‌کرد و او را راه می‌انداخت. دوباره رفت پشت پیشخوان پشت به پستو ایستاد و جلوش را نگاه کرد و به محمد گفت: «حالا برو بالا تو سرپله باش تا شب. من یه کاری می‌کنم که اسمعیل بو بیره تو اینجایی. هیچ اعتبار نداره. اگه بفهمه شاید بره خبر بده. فقط مواظب باش سرو صدایی ازت بیرون نیاد. اما بگو ببینم وقتی اومدی اینجا کسی ترا ندید؟» هیچ غمی خواست به ریخت و قیافه محمد نگاه کند.

محمد گفت: «نه. خاطر جمع باش. خیلی دور و ورم را پاییدم. هیچکده اینطرفا نبود.»

از تو پستو آمد بیرون. آساتور نگاهش به دفترش بود و غمی خواست محمد را ببیند. از پله‌های دکان بالا رفت. به راهرو تنگی رسید که درهای چندتا اتاق تو آن باز می‌شد و اتاق‌ها را شناخت. به تمام سوراخ سنبه‌های خانه آشنا بود. خودش زمانی آنجا کار کرده بود. پلکان پیچ تندى داشت که دید بالا و پایین را از هم جدا می‌کرد. سابقاً زیاد از آن بالا و پایین کرده بود.

بعد اتاقک سرپله بود. اتاقک کوچک بود و پر بود از خرت و پرت و هنزر و پنزر و اسباب خانه اسقاط که به درد هیچکس نمی‌خورد. چندتا صندلی چوب ساج کف خیزرانی که تیشان در رفته بود و دوسه تا راکت تنیس زهوار در رفته و یک مستراح چینی شکسته و یک توده بُتری خالی جین و ویسکی و یک ارگ شکسته موریانه خورده رو هم تل انبار شده بود.

آرام، از میان زرت و زبیل‌ها برای خودش جایا می‌جست. می‌دانست کسی در خانه نیست. آساتور نه زن داشت و نه بچه. تنها خودش بود و پیراهن تنش. اما او احتیاط می‌کرد. تفنگش را گذاشت سوک دیوار.

«اینجا را کمی جمع و جور کنم و یه جایی برای خودم دُرس کنم که بتونم بشینم. دس کم امروز تا شب باید اینجا بچونم. ارباب چقده زرت و زبیل دور خودش جمع کرده! همونای که اونسوختا هم همین‌جا بودن، حالا هم سرچاشونن.»

بتری‌ها را تندتند گوشه‌ای جمع کرد و چندتا کفش پاره لنگه لنگه را که گوشه‌ای خلوت کرده بودند پس و پیش کرد و سوک دیوار برای خودش جایی درست کرد که می‌توانست خودش را در آنجا بچلاند.

تو سرپله خنک بود و هنوز دم آفتاب پیش از ظهر زیر سقف گل اندودش راه نیافته بود. در آنجا یک در بود که دو پله می‌خورد و رو پشت بام باز

می‌شد، رو یکی از پله‌ها نشست و پشتش را به در بام تکیه داد. پاهاش جلو ستون بود. مثل اینکه رو صندلی نشسته بود.

«داره شغال می‌شه. دارم از گرما می‌سوزم. اگه می‌شد لای این در رو واز می‌کردم خنک‌تر می‌شد. اما اگه وازش کنم روشنی می‌افته تو راهرو این پسره بو می‌بره. اصلاً ممکنه از رو پشت‌بون همسایه ببینم. این صندوق جلو پامم خیلی اسباب زحمته. ورش دارم. ورش دارم کجا بذارمش؟ هان! می‌گذارمش رو اون صندوق دیگه. تا این پسره نیومده جام دُرُس کنم. که بعد سر و صدا راه نیفته.»

اما صندوق را کمی با پاش جلو زد و دیگر از جایش تکان نخورد و یادش رفت صندوق را از آنجا بردارد.

زانوهایش را تو بغل گرفت و سرش را گذاشت رو آرنج‌هایش. شقیقه‌هایش می‌کوبید. دهنش خشک بود و ته گلویش هم آمده بود. جوش عرق تنش فروکش نمی‌کرد. گویی زنبوری زیر پیراهنش افتاده بود و تنش را نیش می‌زد. سر جایش وول می‌زد. شتابی درونش را می‌خورد شتابی برای فرار و دویدن. تو سرش صدای پتک رو سندان می‌دوید.

تو سرش جوش می‌خورد که هنوز دارد از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رود و یکی را به خون می‌غلطانند. کارش تو سرش دنباله داشت. هنوز تو کوچه بود و مردم دنبالش بودند. دیگر رو لوکه با شهر و بچه‌هایش غمگین بود و چشمانش رو «هفت برادران» دو دو نمی‌زد. خیلی وقت بود از آنها دور شده بود. صورت زن و بچه‌هایش از یادش رفته بود. از خودش هم دور شده بود. هنوز تو خانه آقا علی کچل بود و پایه پای زن او از پله‌های بالاخانه بالا می‌رفت و حواسش پیش جمعیت تو کوچه بود و می‌خواست زود کارش را بکند و از آنجا در برود و زن علی آقا کچل غش کرده بود و پای تخت‌خواب شوهرش افتاده بود و شیردان بلورین آب هندوانه پول پول شده بود و خرده شیشه‌هایش تو کف

اتاق ریخته بود و او پایش رو آنها گذاشته بود و خون از پاش ول شده بود. و تبر را رو فرق سر و قلم دست دوتا زن پایین آورده بود و آنها تو خون خودشان غلت می خوردند و او آنها ول کرده بود و رفته بود تو حیاط و گریه ازش فرار کرده بود. شب های توفانی و امواج خرد کننده دریا تو سرش ول شده بود. سکان تو مشته هایش چسبیده بود کشتی پرس پلیس مثل پوست گردو رو امواج دریا زیر و رو می شد. راه های دریا را که خوب می شناخت، حالا گمشان کرده بود. هرموجی که رو عرشه خراب می شد کشتی را تو دل دریا فرو می برد. هیچکس تو کشتی نبود. خودش تنهای تنها بود. سکان به فرمانش نبود. زورش نمی رسید آنرا بچرخاند. هرچه زور می زد مثل اینکه سکان ته دریا گیر کرده بود. صخره های سیاه تیزکی از آب بیرون سرک می کشیدند و تو سینه کشتی فرو می رفتند. باد بود. برق بود. توفان سیاه بود. آسمان به دل دریا رفته بود. کشتی می رفت تو دل صخره ها و از آن طرف بیرون می آمد. موج رو موج می رمبید و کشتی را مثل فریره می چرخاند و ته آن به ته دریا می خورد و از هم تلاشی می شد. و دکل و سکان و عرشه هرسو رو آب شناور بودند و باز به هم می پیوستند و کشتی رو دریا ولو بود. از بس فریاد زده بود از گلویش خون می ریخت. سکان را ول داد و دنبال تفنگش گشت. تفنگش آنجا نبود. دم خانه شیخ ابوتراب نبود. یکی از میان جمعیت با خنجر به او حمله برد و خنجر را تو سینه اش غلاف کرد و او خنجر را بیرون کشید و دوید. از رو پل کشتی پرید پایین رفت دنبال تفنگش شهر و بچه ها رو تخته پاره ای رو آب ولو بودند. خواست خودش را به دریا بیندازد و آنها را بریاید. پایش به کف کشتی چسبیده بود و کنده نمی شد. تو اتاق ناخدا بود. یک سگ گنده پشت میز ناخدا نشسته بود و داشت دوربین بلند ناخدا را می جویید. از آنجا بیرون پرید شیرو دنبالش می دوید. رفت تو اتاق وردست ناخدا. کفتار چرکی با دهن خون آلود تو رختخواب ناخدا خوابیده بود. بالش و روه تشک

غرق در خون بود. کریم حاج حمزه با تن آش و لاش که کفتار نیمه تنش را خورده بود بغل کفتار افتاده بود و تنش کرم گذاشته بود و از حلقش خون می ریخت. با مردک انگلیسی که آمده بود تو دکان آساتور توتون بخرد دست به یقه شده بود و سر او را به سر آساتور کوبیده بود و آساتور رفته بود تو کوچه و فریاد زده بود «بیابین که خونی اومده تو پستو دکون من قائم شده» و تمام فشنگ هاش تو سینه آساتور و مرد انگلیسی خالی کرده بود. کوه موجی رو کشتی خوابید و آنرا ته دریا برد. همه چیز زیر آب رفت و کشتی ته دریا، لای صخره ها گیر کرد. کف دریا چراغانی بود. ماهی ها مثل شعله شمع سوسو می زدند. درخت های کف دریا، مثل کرم شب تاب می درخشید. یک کوسه گنده به او حمله کرد و یک پایش را از زانو بلعید و خون تو آب ولو شد. تمام تنش می سوخت. دکل کشتی را گرفت و رفت بالا. دکل کشتی خار در آورده بود و کف دست هایش خونین شده بود. تو دست و پایش سیم خاردار ولو بود. و دست و پا و تنش خونین شده بود. سر دکل از آب بیرون بود. تفنگ سر دکل آویزان بود. تفنگ را برداشت. رو عرشه یک فوج سگ و کفتار و گرگ مشق تفنگ می کردند و یک گراز پیر آنها را مشق تفنگ می داد. گراز رخت تفنگچی های حکومتی تنش بود و تکه های شیر و خورشیدی رو لباس هاشان برق می زد. چهارتا گرگ شهرو و بچه ها را دوره کرده بودند. تفنگ کشید که گرگ ها را بزند. فشنگ هایش تمام شده بود. خواست خودش را به شهرو برساند نمی توانست راه برود. بعد همه گرگ ها تفنگچی حکومتی شدند. بعد قوطی های کنسرو تو قفسه دکان آساتور رو سرش خراب شد و زیر آنها دفن شد و شیشه های مشروب شکست و تو سیلاب مشروب شنا می کرد و دور و ورش قوطی های کنسرو رو سیلاب شناور بود.

چنان مشت قایمی تخت سینه جوانک کوبید که جوان جادرجا میان خرت و خورت های تو سرپله افتاد و صندوق شیشه های خالی مشروب رو سرش

خراب شد. هولکی، از جایش جست و تفنگش را از سر سوک دیوار برداشت و لوله آنرا رو سینه پسرک گذاشت.

«اگه از جات تکون بخوری سرخت می‌کنم.» محمد خیلی آهسته و با التهاب گفت و جوانک مرده‌وار رو زرت و زیپل‌ها افتاده بود و تکان نمی‌خورد و با چشمان کور و بازپی‌حالتش به محمد خیره شده بود و لب‌هایش می‌لرزید. یک کلاه لگنی چوب پنبه‌ای موریانه خورده، از بالای ارگ غلتیده بود و رو شکم جوانک افتاده بود. محمد با خشم، با لوله تفنگش، آنرا بکناری زد و اسمعیل آسپز آساتور را به همان نگاه اول شناخته بود و نمی‌دانست چطور شده که اسمعیل پایش تو سرپله باز شده بود.

صورت جوانک کبود شده بود و چشمانش به طاق افتاده بود و پوست صورتش می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد. باز محمد گفت: «جواب نمیدی؟ بگو ببینم اینجا اومدی چکار کنی؟»

اسمعیل به او نگاه می‌کرد. تنش می‌لرزید. محمد تفنگش را از روی سینه پسرک برداشت و آنرا گذاشت سوک دیوار و خم شد گریبان او را گرفت و بلندش کرد و کوشید تا او را رو پاها و ایستاند. اما اسمعیل شل بود و نمی‌توانست رو پاهاش بند شود. «به نظرم از حال رفته. گمونم خیلی سخت زدمش.» بعد جوانک را بغل زد آورد گذاشت همانجایی که اول خودش نشسته بود و تکیه‌اش را داد به درِ بام. خودش بالا سر او ایستاده بود.

جوانک ناگهان تکانی خورد و گردنش رو شانهاش افتاد. بعد دست‌هایش را گرفت تو دلش و چندتا عرق خشکه زد. محمد پهلویش چنک نشست و گردنش و شانهاش را مالید. جوانک آهسته ناله می‌کرد. محمد به او گفت «نترس کاریت ندارم. بگو ببینم کی بت گفت من اینجا هستم؟ برای چه اینجا اومدی؟»

اسمعیل خاموش بود. سرش تکانی خورد و چشمانش به صورت محمد افتاد. چهره دردناک التماس آمیزی داشت. آن یک چشم کورش چهره غم‌انگیزی به او داده بود. ناله لرزانی از گلویش بیرون پرید و تو دهنش خفه شد. تنش خیس عرق شده بود و ماهیچه‌های چهره‌اش می‌پرید و از گوشه‌های لبش کف بیرون زده بود.

محمد هول شد. غمی دانست چطور شده که جوان به سرپله آمده بود و چرا او را زده بود و چرا اینقدر او را سخت زده بود. «شاید بند دلش پاره شده. خیلی بد شد. شاید رفته خبر داده.» بعد گوش داد. هیچ صدایی نبود. تند تند شانه‌های او را مالش می‌داد. «نترس من کاریت ندارم.»

اسمعیل خاموش بود و چشمانش دردناک به صورت محمد خیره شده بود و با آنها به او التماس می‌کرد. شکل محمد از کانون چشمش جسته بود و او را تار و لرزان می‌دید. باز محمد گفت. «نترس من کاریت ندارم. چرا اومدی بالا؟ کی بت گفت من اینجا؟»

چانه جوانک لرزید. خواست حرف بزند نتوانست. محمد می‌دانست درد می‌کشد. اگر خودش حرف زدن او را تو دکان نشنیده بود خیال می‌کرد گنگ است. اما حالا می‌دانست ترس و درد زیانش را بند آورده.

محمد گفت: «می‌خواهی برم برات یه چکه آب پیارم بخوری؟»

جوان با سرش اشاره کرد که می‌خواهد.

باز محمد پرسید «پایین کسی هست؟»

جوان با سرش اشاره کرد که پایین کسی نیست و درد عذابش می‌داد و تو نافش پیچ می‌خورد و باز چندتا عرق خشک زد و آب لزجی از دهنش سرازیر شد.

محمد فوری تفنگش را برداشت و رفت پایین. جوان به در سرپله تکیه داده بود و سرش رو شانه‌اش یله شده بود و نفس نفس می‌زد. محمد زود با کاسه

آب برگشت و همچنانکه هنوز تفنگش تو دستش بود کاسه آب را گذاشت به دهن جوان. اسمعیل آب را خورد و آب ریخت رو پیراهنش و بعد آب جست گلویش و سرفه کرد و چهره‌اش سرخ شد و بنفش شد و نفس خفه بلندی کشید و سرش رو گردنش راست شد و پلک‌های چشمش تکان خورد و آب از چشمانش آمد و به محمد نگاه کرد و بی‌نی‌های چشمانش تکان تکان خورد.

«حالت جا اومد؟» محمد با مهربانی پرسید.

«خوب شدم.» اسمعیل با صدای گرفته نفس پس رفته‌ای جواب داد.

محمد کاسه آب را گذاشت به دهن خود و آب را تا ته خورد. مدتی بود تشنه بود و یادش نبود. حتی وقتی رفته بود برای اسمعیل آب بیاورد یادش نبود که تشنه است و آب نخورده بود. آنگاه تفنگش را گرفت تو زانوش و برابری اسمعیل رو جعبه شیشه‌های خالی نشست و گفت:

«حالا تعریف کن چطور شد که اومدی بالا؟»

صدا تو گلولی اسمعیل لوله شد و بیرون ریخت. «من ... نمی‌دونستم تو ... تو اینجایی ... صدات می‌ومد. صدای ... صدای دعوا می‌ومد. اومدم ... ببینم چه خبره. به خیالم ... به خیالم دُرُ اومده ...»

آبی که خورده بود حالش را جا آورده بود. اما همچنان دلش آشوب می‌کرد.

«تو منو می‌شناسی؟» محمد به آرامی و مثل اینکه بخواهد بچه را گول بزند پرسید.

جوان خاموش شد. نفس نفس می‌زد و پی در پی تف خودش را قورت می‌داد و تنها نگاه ترک خورده‌اش تو چهره محمد می‌تابید.

«راس بگو. تو منو می‌شناسی؟» دوباره محمد پرسید.

«شاید همون باشی که می گن... آن چشم جوان که کور نبود تو صورت محمد دوید. توان آنرا نداشت که حرفش را تمام کند. نگاهش گم و بیم خورده بود. نیمه کاره بود.

محمد سرش را تکان داد و گفت «دُرشه! من همونم که می گن. حالا می خوای چکار کنی؟»

«هیچی اگه بم کار نداشته باشی می خوام برم پایین خوراک ارباب آماده کنم. ظهره حالا میادش بالا ناهار بخوره.» جوانک گفت و خودش را جمع و جور کرد که برود.

«آساتور می دونه که من اینجام؟» محمد یک دستی زد.

- «نه، هیچ نمی دونه. اگه بدونه بد می شه. شاید بره خبر بده. آخه او که مته ما مسلمون نیس. ارمییه. نباید از جات تکون بخوری تا بیاد ناهارش بخوره و بره.»

- «بعدش چه؟ بری خبر بدی؟»

- «من برم خبر بدم؟»

- «بله.»

- «من وختی اومدم بالا تو هنوز خواب بودی و تو خواب داد و فریاد می کردی. اگه من می خواستم برم خبر بدم، همون وخت که تو خواب بودی می رفتم خبر می دادم.»

- «چرا نرفتی؟»

- «مگه تخم بابام نیستم که برم خبر بدم؟»

- «حالا می خوای چکار کنی؟»

- «می خوام کمکت کنم که از اینجا فرار کنی. تو کوچه خیلی تنگچی گذوشتن.»

- «خیلی؟ مثلاً چن تا؟»

- «نه. ده بیست تا بیشتر نیسن. نصبشون تنگسیرن.»
- «تنگسیر باشن، به من چه؟»
- «آخه تو خودتم تنگسیری. کارد که دسه خودش را نمی‌بره.»
- «مردم چه می‌گن؟»
- «می‌گن شیر محمد چندتا ظالم، که خون مردمو شیشه کرده بودن، زده. به نظرم اسم تو شیر محمده. نیس؟»
- «تو چرا می‌خوای به من کمک کنی؟»
- «نمی‌دونم. اما تو خیلی جیگر داری. این کارا از همه کس برغیاد.»
- «من که تو رو کتک زدم.»
- «زده باشی. خواب بودی. تو خواب حرف می‌زدی. تو خواب دعوا می‌کردی. از ترس جونت بود که منو زدی. اما خیلی قایم زدی. نفسم پس رفت. می‌خواشم بمیرم. اما باکی نیس.»
- «هنوزم دلت درد می‌کنه؟»
- «یه کمی. اما خوب می‌شه. گت می‌شم یادم می‌ره.» دندان‌های درخشان اسمعیل به خنده بیرون افتاد.
- «پرو خدارو شکر کن که غردی.»
- «خیلی خُب. حالا بذار برم ناهار آساتور بدم؛ یه چیزیم برای تو بیارم بخوری.»
- «نه، من گشتم نیس. نمی‌خواد بری. همین جا باش.»
- «همینجا باشم تا کی؟»
- «تا شب که من از اینجا برم باید همین جا بپهلوی من بمونی.»
- «چرا تا شب صَب می‌کنی؟ ارباب که ناهارش خورد رفت تو دکون، یه دس از لباساش میارم تنت کن و در رو. کسی تو کوچه نمی‌شناسدت.»

- «رخت‌های اربابت تن من غیره. نمی بینی من چقد گنده‌ام؟ گذشته از این تفنگم چکار کنم؟». هردوشان خندیدند و محمد از جوانک خوشش آمده بود و خوشحال بود که حالش جا آمده بود.

- «تفنگت همین جا بذارش؛ نشونی بده من بعد برات میارمش.»

- «من از تفنگم جدا نمی‌شم. تو خیلی بچه‌ای چن سالت؟»

- «نوزده سال. شایدم بیس سال. نمی‌دونم. یادم نیست.»

- «عقلت برای سن و سالت خیلی پارسنگ ور می‌دازه. اهل کجایی؟»

- «اهل لنگه. بندر لنگه. می‌دونی کجاس؟»

- «صد دقه با جهاز از پیشش رد شدم. تو شم رفتم. هم لنگه رفتم، هم

بندر عباس.»

-- «حالا بذار برم.»

- «نمی‌شه. باید تا شب که من از اینجا می‌رم پیش من بمونی.»

- «آخه ارباب حالا میاد بالا و ختی ببینه من نیم دنبالم می‌گرده.

شایدم بیاد بالا. اونوخت خیلی بد می‌شه. داد و فریاد راه میندازه. مردم می‌ریزن می‌گیرنت. تو حرف من قبول نداری؟»

- «نه.»

- «آخه اگه من تو رو لوت بدم مردم تکه تکه می‌کنن. تو، تو هر

خونه‌ای که می‌رفتی پناهت می‌دادن و کسی جرات نداشت لوت بده. همه مردم پشتت‌اند.»

- «از کجا می‌دونی؟»

- «من امروز صُب که رفتم بازار ماهی فروشا، دیدم مردم همشون برات

دعا می‌کنن. اونوخت یه تفنگچی حکومتی گذوشته بودن تو بازار ماهی فروشا؛ مردم دور و ورش گرفته بودن مسخرش می‌کردن و متلک بارش می‌کردن و می‌گفتن مگه شیر محمد شپشه که تو بتونی بگیریش. اونوخت مردک تفنگچی از

جا در رفت و گفت من غلط می‌کنم که بخوام تفنگ رو شیر محمد بکشم. من اصلاً شیر محمد رو نمی‌شناسم. شتر دیدی نه.» حرفش که تمام شد سرش انداخت زیر.

- «می‌خوام بت بگم من هنوز قطارم پراز فشنگه؛ اگه بخوان بگیرنم تا دونه آخرش تو تنشون خالی می‌کنم. اولیشون تویی. اونوخت خون راه میفته و مردم بی‌گناه کشته می‌شن و خونشون به گردن تو میفته. من اونای که خودم دلم می‌خواس بزنم زدم و دیگه به کسی کاری ندارم. اما اگه کس دیگه به من کار داشته باشد پای خودشه. اما اگه کسی کشته بشه تقصیر توست. حالا باشو برو.»

- «من غلط می‌کنم.»

- «حالا باشو برو. دیگه هم پات اینجا نذار تا شب که شد خودم یواش میام راهمو می‌گیرم و می‌رم.»

- «ترا به خدا بذار کمکت کنم. تو کوچه‌ها تفنگچی گزداشتن. هر وخت بری من حرفی ندارم. اما بذار من کمکت کنم.»

بعد اسمعیل پا شد و خودش را از میان هنزر پنزهای تو سرپله بیرون کشید و از پله‌ها رفت پایین و نگاه سوزنده محمد دنبالش بود و اسمعیل دست‌هایش را به دیوار گذاشته بود تا زمین نخورد. وقتی می‌خواست از خم پلکان سرازیر بشود محمد به او گفت:

«خاطر جمع باش که من خودم بهتر می‌تونم فرار کنم. تو کاری نداشته باش. اما این رو بدون که اگه یک کلمه به کسی گفتی که من اینجام زندت نمی‌ذارم.» صداس ترسناک بود و اسمعیل برگشت به او نگاه کرد و سرش را تکان داد، یعنی خیلی خوب.

وقتی آساتور برای ناهار بالا آمد اسمعیل میز ناهار را چیده بود و با دیدن او مانند سگی که دم خانه صاحبش به آدم ناشناسی نگاه کند او را از زیر چشم و رانداز می‌کرد و می‌خواست بداند که آیا اربابش بو آدمیزاد دیگری تو خانه شنیده یا نه و دهره این را داشت مبادا صدایی از تو سرپله بلند شود و آساتور بو ببرد.

آساتور مثل همیشه خیلی آرام، یک راست رفت به طرف گنجه کوچکی که تو دیوار فرو رفته بود و یک بُتر شراب نصفه برداشت و گذاشت رو میز. میز برای دونفر چیده شده بود. آساتور گرفته و اندیشناک بود. سرش میان شانه‌هایش فرو رفته بود. محمد از تو سرپله شنید. «زود هرچی داری بیار که امروز، هم خیلی گشمنه، و هم خیلی کار داریم. همین حالا هف هشتا صندوق جنس میارن که باید بیایی پایین وازشون کنی.»

- «ارباب مگه مهموتون غیاد؟»

- «نه، به کاری براش پیدا شده. آدمش فرستاده بود که غی تونه بیاد. تو می‌دونی که هایگ صاحب مهمون نیس، اینجا خونیه خودش. هر وخت دلش خواش میاد و هر وخت دلش خواش می‌ره.»

- «پس این همه ماهی که خراب می‌شه. هوا خیلی گرمه.»

- «عوضش من خیلی گشمنه.»

- «به خدا آقا منم همینطور. دلم از گشنگی غش می‌ره.» و دروغ می‌گفت و دلش از گشنگی غش نمی‌رفت.

- «دوتا بسته ته؟»

- «زیادمم هس.»

آقا و نوکر هردوشان یک فکر تو سرشان بود. «از این ماهیا یکیش برای محمد.» و هیچکدام نمی‌دانست که دیگری چه فکر می‌کند. آنوقت آساتور گفت: «وردار ببر تو دکون بشین بخور. ممکنه صندوقا را بیارن؛ می‌خوام اونجا باشی که همال زمینشون نزنه خردشون کنه. چندتا از صندوقا ویسکیه. همونجا باش تا خودم پیام پایین.»

محمد حرف‌ها را می‌شنید و بوی لذیذ ماهی که از مدتی پیش تو دماغش بود، آب به دهنش انداخته بود و آرامشی درونش راه یافته بود که راجع به آن تنگسیری که چند تا آدم زده بود و فرار کرده بود حرفی نزده بودند.

رفت توغ کاری که کرده بود و پاهای سنگینی که تو کوچه‌ها پیشاپیش جمعیت رو زمین می‌کشید و از یک خانه به خانه دیگر می‌رفت و چهره پیشواز مرگ رفته علی آقا کچل و غش کردن زن او و پخش شدن ظرف آب هندوانه رو زمین و چهره مردمی که دنبالش بودند و سیدی که تو کارش دویده بود و ازش خواسته بود که تفنگش را رو زمین بیندازد و دو زنی را که با تبر زده بود و یکیش مرده بود و یکیش زخمی شده بود و بعد نگاهش به قنداق آبله‌گون تفنگش افتاد و سرش را به چپ و راست تکان داد و عضلات صورتش باز و بسته شد.

از خوابی که دیده بود چیزی یادش نمی‌آمد. اما خاطرش سنگین و تاریک بود. حس کرد که دیگر از زندگی چیزی نمی‌خواهد. هیچ امید و آرزویی نداشت. خوره‌ای که این چند تن زورگو و قلدر تو قلبش گذاشته بودند التیام یافته بود. راجع به فرار خودش هم فکر نمی‌کرد. پس از انتقامی که کشیده بود دیگر دلش از آرزو تهی شده بود و چیزی نمی‌خواست. «اگه گیرشون هم بیفتم

به درک! من کار خودمو کردم. همین چل، چل و پنج سال زندگی آبرومند بهتر از صد سال زندگی با تنگ و سریزیره.»

تا صدای پا تو پلکان پیچید فکرش هی خورد و نگاهش به سوک دیوار آنجا دوید و تفنگش را جابجا کرد. اندام خمیده و به گور یله شده آساتور سر پلکان پیدا شد. محمد نیم خیز شد، با چهره کتک خورده، رو پاهاش ستون شد و کاسه آب و دوری خوراک را از دست آساتور گرفت. پشت دوری گرم بود و پوست دستش به مورمور افتاد و آبی که تو دهنش جوشیده بود قورتش داد و با چهره شرسار و سپاسگزارش گفت: «ارباب خیلی ببخشین که زحمتتون می‌دم. خدا عمری بده تا بتونم تلافی کنم.» نگاهش کوتاه بود و فوری رو دوری ماهی افتاد و دیگر نخواست به آساتور نگاه کند. از تو روش خجالت می‌کشید. نمی‌دانست چکار کند. همچنان ایستاده بود و دوری و کاسه آب تو دستش سنگینی می‌کرد. بو و بخار ماهی بینش را قلقلک می‌داد.

«حالا وخت این حرفا نیس. باید زود برم پایین؛ نکنه این پسره بویی بیره. یه کاری کن سر و صدا ازت درنیاد. این پسره شبا میره خونشون. وختی رفت خودم میام بالا خبرت می‌کنم. از جات هیچ تکون نخور تا خودم پیام بالا بت بگم که کی وخته. خیلی بد شد که شب، شب مهتابه. باید خیلی مواظب خودت باشی. تو همه کوجه‌ها تفنگچی گذاشتن. راسی کاسه آب و ظرف را بذار تو اون صندوق تا خودم بعد پیام بفرمشون و این پسره نبینه.» و به صندوق اشاره کرد.

باز محمد تنها ماند. حرف‌های آساتور تو کله‌اش سر و ته می‌شد. آساتور راست می‌گفت. شب مهتابی بود و محمد یادش نبود و حالا یادش افتاده بود. نشسته بود و داشت می‌خورد. وجود آساتور را تو اتاق پایین حس می‌کرد. دو لپش از لقمه گنده‌ای که تو دهنش تپانده بود برآمده بود. تمام صورتش تکان می‌خورد و چشمانش رو زمین وق زده بود.

یادش آمد به زمانی که تو کشتی پرس پلیس کار می کرد و هر هفته می آمد خشکی و از آساتور برای کشتی جنس تحویل می گرفت. شیشه های رنگارنگ مشروب و قوطی های کنسرو و شیرینی و بیسکویت و توتون و سیگار از آساتور برای هرمانده کشتی می گرفت و آساتور خیلی از او خوشش می آمد و هر وقت برای تحویل گرفتن جنس می آمد یک شیشه شیرینی، یا یک قوطی شکلات به خودش می داد.

آنوقت ها پی زن و بچه بود و آزاد بود و همه جا جاش بود. هرکاری را که پیش می آمد می گرفت و هر وقت دلش زده می شد آنرا ول می کرد و می رفت دنبال کار دیگر. با غواص های بوشهری تو خلیج مروارید صید می کرد. نفس او را در غوص هیچکس نداشت. آنوقت ها پایند کسی نبود. دریای نیلی خلیج زیر پاش بود. با عرب و عجم زندگی می کرد. همه جا یک لقمه نان و خرما و ماهی شور پیدا می شد که شکمش را سیر کند. شب های تابستان، پی پوشن تا صبح روی ماسه های درخشان خارگ و خارگو می خوابید. تشکش ماسه و بالا پوشش نور ماه و ستارگان بود. از هر جا خوشش نمی آمد پا می شد می رفت جای دیگر. یک الف آدم بود و دریا و خشکی زیر فرمانش بود. حالا آلوده شده بود. هیچوقت به فکرش نرسیده بود که کارش به اینجاها بکشد که راه بیفتد تو بندر و برای خاطر پول پشت سرهم آدم بکشد. «نه غیر از این چاره نداشتیم. وقتی آدم هیچ فریادرسی نداره چه بکنه؟ آبروم رفته بود چرا حقم بم ندادن؟ آخرش حقم با خونشون از تو جونشون بیرون کشیدم. هرچی می خواد بشه. آدم یه دفه زندگی می کنه. مرگ یه دفه، شیون یه دفه.»

صدای ترق تروق باز شدن صندوق ها و جیغ های چندش آوری که میخ های زنگ زده، گاه بیرون آمدن از تو تخته ها می کشیدند، از دکان آساتور تو گوشش می خورد. دیگر وجود آساتور را تو اتاق پایین حس نمی کرد. می دانست که او هم تو دکانش رفته.

دیوار کلفتی میان خودش و زندگیش حائل می‌دید. شکل صورت شهرو و بچه‌هایش از یادش رفته بود. گویی سال‌ها بود آنها را ندیده بود. «اگه حبسم کنن تو حبس می‌میرم. من که نتونم یه روز تو این سرپله بند بشم چطور می‌تونم تو حبس بمونم. خدا کنه وخت فرارم کسی جلوم نیاد. من با کسی دشمنی ندارم. غمی خوام خون کسی ریخته بشه. اما اگه خواستن دس از پا خطا کنن، تا تیر آخر باشون می‌جنگم. چقده روز تابسون درازه. دیشبم دراز بود. هم شب درازه هم روز. روزای دیگه اینجور نبودن. ظهر که می‌شد کمر روز می‌شکس. حالا از ظهر خیلی گذشته. آفتاو تو آسمون کج شده. اما خیلی مونده بره تو دریا. تا کی باید اینجا بمونم؟ دارم دق می‌کنم. برم، برم از اینجا تو یه شهر غریب زندگی کنم. اما من اینجا را خیلی دوس دارم. اینجا خونیه منه. کسی از خونیه خودش قهر می‌کنه؟ یه مشت گردنه گیر پاچه ورمالیده بودن که منو بزور از خونم بیرون کردن. من شهرم و خونم رو دوس دارم. اینا بودن که این سرزمین آباء و اجدادیم رو پیش چشمم مته لته حیض کردن که خدا ازشون نگذره.

کاسه خالی آب و دوری را تو همان صندوقی که آساتور گفته بود قایم کرد و همان کلاه لگنی زهوار در رفته را روش سرپوش گذاشت. هیچ اهمیت نمی‌داد که اسمعیل ظرف‌ها را ببیند یا نبیند. می‌دانست اسمعیل می‌داند که او آنجاست و براش فرق نمی‌کرد که پس از فرارش ارباب و نوکر هر دو به هم بگویند که او آنجا بوده یا نبوده. اما می‌خواست به آنچه که آساتور گفته بود عمل کند. ناگهان لرزی تو خودش حس کرد. یکی از پلکان بالا می‌آمد، نرم و یواش مثل گربه، پا ور می‌داشت. پا شد و ایستاد و تفنگش تو بغلش خوابیده بود چشانش دنبال شکاف درجه و مگسک تفنگ رو پله دوخته شده بود. هزار جور فکر تو سرش دویده بود.

اسمعیل بود که آرام از سوک پله نهایان شد و یک چیزی تو دستش بود. تفنگ از آغوش محمد پایین آمد و با خشم پیچ پیچ کرد:

«چه می‌خواهی؟ برای چه اومدی بالا؟»

«به لقمه نون و ماهی برات آوردم بگیر بخور گشته. کمه باید ببخشی. اما کاجی به از هیچیه. لاش یه تکه ماهیه نیفته. حتماً خیلی گشته.» اسمعیل می‌خندید و از کار خودش خیلی خوشش آمده بود.

محمد نان پیچه را از اسمعیل گرفت. دلش می‌خواست او را تو بغلش بگیرد و مآچش کند. شرمساری و فروتنی اسمعیل او را سرافکنده کرده بود. «نه. بچه خوبیه. شیر پاک خورده.» سپس باز پیچ پیچ کرد: «دست درد نکنه. غی خواص زحمت بکشی.»

اسمعیل هولکی گفت «من باید زود برگردم برم پایین پیش ارباب. نکنه بو بهره من اومدم پیش تو. می‌خواستم بت بگم که امشب ارباب خونیه یه ارمنی مهمونه و سرشب میره. اما من برمی‌گردم پیش تو. تو باید در کوچه‌رو، رو من واز کنی. اگه ارباب بخواد بیاد تو خودش کلید داره. من میام سه دفه در می‌زنم و تو در روم واز کن.»

محمد با تشویش گفت: «خدا عوضت بده. تو بچه شیر پاک خورده‌ای هستی. اما لازم به اومدن تو نیست. من غمی‌خوام تو، تو زحمت بیفتی. من خودم سرموقعش در رو واز می‌کنم میرم.»

جوانک دستپاچه گفت: «آخر اگر تنها باشی برات خطر داره. یکی باید باشه که تو کوچه ببینه کسی نباشه.»

محمد آرام و مطمئن گفت: «نه من اگه خودم تنها باشم بهتر می‌تونم حواسم را جمع کنم. اما اگه یکی دیگه هم باشه باید اون را هم پیام. هرچی می‌گم بت گوش کن. من پام که تو کوچه رسید خودم راه و چاه رو بلدم.» پسرک دلقور شد و چیزی نگفت و سرش را انداخت زیر و پاورچین رفت پایین.

باز محمد تنها بود. اتفاقک سرپله از نور خورشید رنگ وارنگ می‌شد. یک تکه آفتاب که می‌افتاد یک گله جا محمد خیره به آن نگاه می‌کرد تا جاش عوض می‌شد. باز یک لک نور دیگه جای دیگه می‌افتاد و محمد به آن خیره

می‌شد و چشم نمی‌زد تا آن لکه هم می‌پرید. دلش می‌خواست دیگر لکه آفتاب تو سرپله نیفتد. مثل اینکه تمام خرد و ریزها و هنر و پنزهای اُتاق سرپله از زیر ذره‌بین درشتی پت و پهن و گود و تُلمب می‌شد. دلش می‌خواست هر چه لک آفتاب آنجا بود نابود می‌شد و تاریکی سرجاشان می‌نشست.

گیجی و فرسودگی سنگینی در خود حس می‌کرد. هنوز کار زیادی در پیش داشت. «کاشکی همین حالا پا می‌شدم می‌زدَم به کوچه. حوصله ماندن اینجا را ندارم. پام که تو کوچه برسه باز آدم اولی می‌شم. اینجا دارم خفه می‌شم. من از مرگ نمی‌ترسم. مته خواب می‌مونه. اگه از مرگ می‌ترسیدم دَس به این کارا نمی‌زدَم؛ مته پیرزن‌ها تو خونم می‌نشَم ناله و زاری می‌کردم. خدایا کاشکی زود شب می‌شد و سیاهی می‌ومد و دید چشم‌ها کم می‌شد. من چرا اومدم تو خونیه این ارمی؟ منکه همچو خیالی نداشتم. خونت مته یه نخل جلوم سبز شد و گرگ دنبالم کرده بود از زور ناچاری ازش رفتم بالا. هنوز گرگا زیر نخل دارن پرسه می‌زنن.»

سایه و روشنی از خوابی که دیده بود تو سرش افتاد و ذهنش را روشن و خاموش می‌کرد و علت آنرا نمی‌دانست. تو دلش تلخ بود.

نان پیچه‌ای را که اسمعیل داده بود بازش کرد. یک ماهی حلوائی مجاله شده که چشمش از کاسه سرش پُلُقی بیرون زده بود و زُل زُل به محمد نگاه می‌کرد، میان نان بود و یک کشمش سیاه باد کرده خشک، مثل زگیل روش چسبید بود. ماهی له و لورده شده بود. مثل اینکه گوشتش را جویده بودند و بعد از دهن درآورده بودند و آن را دور خارهای نازکش بند کرده بودند. دلش آشوب افتاد. لای نان را هم گذاشت و آنرا گذاشت رو زمین پیش پایش.

ناگهان شکش پیچ افتاد و منظره آبریزخانه، که اتاقک کوچکی بود و تو پله‌های در کوچه دهن باز می‌کرد تو سرش نقش گرفت. خودش را جمع کرد که پیچ شکش را بکشد. اما پیچ بیشتر شد و باد دردناکی تو دلش پیچید و کلافه‌اش کرد.

همه چیز از یادش رفت. موج درد درونش را به تلاطم انداخته بود. اینطرف و آنطرفش را نگاه کرد. آنجا، جاش نبود. گذشته از این اگر آساتور یا اسمعیل بعد از آنکه او رفته بود آنرا آنجا می دیدند تف و لعنتش می کردند. خواست کمی صبر کند ببیند چه می شود. اما روده هایش به جوش افتاده بود. نمی توانست سر جاش بنزد بشود. تو خودش پیچ و تاب می خورد. و بوی سوزنده ای که ازش بیرون جسته بود، بینش را ریش کرده بود.

شتاب زده، تفنگش برداشت و از پله ها سرازیر شد. تو راهرو صدای حرف آساتور و اسمعیل از تو دکان به گوشش می خورد هیچ در فکر آن نبود که اگر کسی او را ببیند چه خواهد شد. برایش فرق نمی کرد. ناچار بود برود کارش را بکند. تو راهرو تاریک تر بود. آنجا دیگر آفتاب نبود اما نور خاکستری آفتابی که تو جاده غرب افتاده بود تو راهرو دویده بود. از پله هایی که به در کوچه می خورد پایین رفت و در آبریز را باز کرد.

به همان آهستگی که رفته بود باز به اتاقک سرپله برگشت و سر جایش نشست. سبک شده بود. راحت شده بود. آفتاب غروب کرده بود و حالا همان نور خاکستری که تو راهرو بود به سرپله هم راه باز کرده بود. بُتری های خالی و هنزر پنزهای دور وَرش در تیرگی و خاموشی رنگ وارنگ می شدند.

ناگهان دلش برای زن و بچه هاش شور افتاد. «حالا اونا چکار می کنند؟ شهرو زن عاقلیه. گفتم شب میام. شب خیلی درازه. لابد خواب به چشم شهرو نمیره و همش چشم براه می مونه. شاید اصلا دیگه پام تو دوّاس نرسه. کاشکی همین حالا پاشم برم. اما حالا کوچه ها از همیشه شلوغ تره. همه از کارشون برمی گردن. بش گفتم شب میام. حالا که شب نیس. وختی که مهتابه که شب نیاد. از بد بختی شبی که ما رفتیم دزّی ماه در اومد.» لبخندی رو خنده ای که تو صورتش قالب گرفته بود چفت شد.

با شد و از شیشه کوچک گرد و باران خورده مات در بام به بیرون نگاه کرد. هنوز بیرون روشن بود. آفتاب تو دریا گم شده بود و هُرم خونین آن تو پیشانی افق داغ گذاشته بود. خیابان کنار ساحل خلوت بود. گاهی یکی دونفر

رد می‌شدند. یک تفنگچی که تفنگش تو دستش بود از پیش دیدش رد شد. «تفنگ فلپس داره. تفنگای خوبی نیستن. فشنگ توشون گیر می‌کنه. اما اگه نو باشن بردشون از تفنگ من بیشتره. نمیشه حالا برم. معلوم می‌شه راش راستی خیالی برام دارن. کوچه‌ها شلوغه. هرکی هر کاری داره گذاشته برای حالا که هوا خنک می‌شه. اما اسمعیل گفت اعلان کردن که از سرشب مردم نباید دیگه تو کوچه‌ها پیدا بشون بشه. دریا خوب آرومه. مثل روغن از جوش افتاده می‌مونه. چقده هوا برای ماهیگیری خوبه. خدایا! یعنی می‌شه که من باز تو این دریا شنا کنم و باز توش ماهی بگیرم؟ اما نه این دنیا، دریای دیگه. جای دیگه هم دریا هس.»

باز سرچایش نشست. کلافه بود و نمی‌دانست چه کار کند. دلش می‌خواست حرکت کند. سکون و آرامش دلش را می‌خورد. کم‌کم چشم روز کور می‌شد. سر و کله یک موش گنده که قد یک بچه گربه بود پیدا شد که خودش را از لای صندوق‌ها بیرون کشید و یک راست و بی‌پروا، بوکشان به طرف نان و ماهی‌ای که رو زمین افتاده بود رفت. محمد تکان نخورد. «معلوم می‌شه غیر از من اینجا بازم نون‌خور هس. بلکه امروز آساتور ولیمه داده؟ اما این موش روزای دیگه چکار می‌کنه؟ چه می‌خوره؟ اینجا که هر روز نون و ماهی نیس. تو بوشهر موش هس که با گربه دعوا می‌کنه و کشتی می‌گیره و گربه را فرار می‌ده.»

موش گوشه نان را گاز زد و آنرا رو زمین به سوی خودش کشید. ناگهان دوتا بچه موش و یک موش قهوه‌ای چرب گنده که از موش اولی بغورتر بود دور نان و ماهی سبز شدند و به آن حمله کردند. چشان درشت سرخ‌گونشان تو نور مرده غروب سوسو می‌زد صدای کرویج کرویج دندانشان رو استخوان‌های محمد می‌خورد و چندشش می‌شد. «وختی آدم رو تو گور می‌ذارن، همینا میان گوشت تن آدم را به یک چشم به هم زدن می‌خورن، اینا که کوچیکن. موشای تو قبرشون قد یه گورکن هستن. از اون موش‌هایی که به خرمن می‌زنن. بنظرم اینا زن و شوورن. اونا هم بچه‌هاشونن. اونا هم مته من و

شهر و دو تا بچه دارن.» دلش مالش رفت و چشمانش همانطور رو موش‌ها افتاده بود.

صدای حرف آساتور و اسمعیل تو راهرو بلند شد و هوا تاریک شده بود و نور سرخ چراغ راهرو، قاتی نور رنگ پریده ماهتابی که تو سیریل می‌تابید شد. موش‌ها هنوز داشتند ته مانده نان و ماهی را می‌بلعیدند. انعکاس نور مرده چراغ راهرو آنها را فرار نداده بود. محمد شنید.

«من امشب بهمی مهموم. همین حالا «هایگ» درشکش را می‌فرسته اینجا که من را ببره. شبم همونجا می‌خوابم. تو هم برو بگیر تو خونت بشین و تا فرا صُب از تو خونت در نیا. می‌دونی که اگه گیر تفنگچی‌ها یا شبگردا بیفتی پوست می‌کنن.»

«من تو کوچه کاری ندارم. اینقده این صندوقا خشم کردن که تا رفتم خونه مته مرده می‌فتم.» بعد ناگهانی پرسید:
«ارباب اگه اجازه بدی من می‌تونم امشب اینجا بخوابم. شب خوب نیس تو خونه کسی نباشه.»

- «نه، امشب شهر شلوغه مادرت تو خونه تنهاس؛ شاید تیر و تفنگی در بره، پهلوش باشی بهتره. گذشته از این راه در زده امنه. امشب دیگه کسی درزی نیاد.»

- «چشم، هرچی شما بگین.»

- «بله کسی اینجا نیاد. من یه شاهی پول تو خونه نگاه نمی‌دارم. هرچی پول فروشه می‌دم بانک. هرکی بیاد اینجا بخواد درزی بکنه، خیلی که بره چند تا قوطی خوراکی و چند تا بُتر مشروبه. از این جور دله درزی‌ها هم که کسی نمی‌کنه.»

- «هوا تاریکه. اگه اجازه می‌دین من برم.»

- «برو خدا به همراست.»

محمد صدای در کوچه را شنید.

باز پا شد و از پشت شیشه سرپله تو خیابان ساحلی جلوی بیرق کوتی نگاه کرد. دوتا چراغ با شیشه‌های سرخ، هر یک به قد یک بچه چهار پنج ساله، رو «فرمن» پرچم انگلیس نشسته بودند. خیابان تاریک بود. «نباید از این راه برم. از کوچه بغل کوتی میرم. دم قسولخونه سپاهی هندی کشیک میده. کوچه بغل «کوتی» باید خیلی خلوت باشه. راهش هم میون بره. چقدّه شهر خاموشه. مته اینکه همه مردن.» صدای آهسته آساتور از پایین پله‌ها تو گوشش خورد.

«بیا پایین. کسی نیس.»

محمد تفنگش را برداشت و با احتیاط از لای زرت و زبیل‌های تو سرپله خودش را بیرون کشید و از پله‌ها پایین رفت. آساتور تو راهرو منتظرش بود. با هم رفتند تو اتاق. اتاق شسته و رفته کوچکی بود. که میز و صندلی توش چیده بودند. آساتور گفت: «زایر بنشین.» خیلی آرام بود و سرش خم بود و رو زمین نگاه می‌کرد. مثل اینکه کمر درد کهنه داشت. سبیل‌های سفید و کلفت و صورت سرخی داشت.

بعد گفت: «داره کم‌کم کوچه‌ها خلوت می‌شه. اما هنوز آدم تو کوچه هس. اعلان کردن از ساعت دو دیگه کسی تو کوچه نباشه. هنوز نیم ساعتی مانده.»

- «اریاب راستی خیلی باید ببخشین که اسباب زحمتون شدم.»

- «عیبی نداره. من می‌دونم که خیلی بت ظلم کردن. چاره چیه؟»
- «اما نمی‌دونی که اینا چکارا سر من آوردن. من به اینا گفتم روزی دوقرون بم بدن تا طلبم پاک بشه. کاشکی به زبون خوش می‌گفتن نه. مسخرم می‌کردن.»
- «حالا می‌خوای چکار کنی؟ تو که دیگه نمی‌تونی اینجا زندگی کنی. هرجوری باشه می‌گیرندت.»
- «نه آقا میرم. دیگه پشت سرم نگاه نمی‌کنم. میرم کویت یا بحرین.»
- «اگه بعدها لازم شه و زن و بچت کاری داشتن من هرچه از دشم بریاد می‌کنم. به زنت سفارش کن اگه کاری داشت بیاد پیش من.»
- «خدا عمرت بده. اگه خدا بخواد، می‌خوام زن و بچم هم با خودم ببرم. اگه پام به دواس برسه می‌تونیم فرار کنیم. یه بلم خوبی دارم که می‌تونم باش برم. اما آقا خدا سرشاهده که هیچوقت من دلم نمی‌خواس از این سرزمین برم.»
- آساتور یک استکان چای آورد بگذارده جلو محمد. محمد رو زمین چهار زانو نشسته بود و تفنگش بغل دستش بود. محمد نیمه راه استکان چای را از دست آساتور گرفت و نگذاشت پیرمرد خم بشود. چای به دهنش خیلی مزه کرد. استکان کوچک بود و به زودی چای را بلعید.
- «از اینجا تا دواس چطور میری؟ همه جا تفنگچی گذاشتن.»
- «حالا نمی‌دونم. وختی که تو کوچه رسیدم بینم چه پیش میاد. راشش اینه که گمون نمی‌کنم بتونم بی‌سر و صدا در برم. نمی‌دونم چه پیش میاد.»
- «اگه از بی‌راهه بتونی بی‌سر و صدا در بری شاید امیدی باشه.»

- «هرچی خدا خواسته همون می‌شه. دیگه دلم غی‌خواد کسی کشته بشه. اما اگه بخوان جلوم بگیرن تا فشنک آخریم باشون می‌جنگم. بهتره که کشتم دشتون بیفته تا زندم.»

- «می‌خوای یه چن روزی همین‌جا بمون تا آبا از آسیاب بیفته. اما چشمم از این پسره آب غی‌خوره. شاید بشه یه کاریش کرد. ازش بپونه می‌گیرم چن روزی بیرونش می‌کنم تا بعد که تو رفتی باز میارمش.»

- «نه. خدا عزت بده. به شهرو گفتم کارم همن یه روز طول می‌کشه. امشو منتظرمه. هرجوری شده باید امشو کار یه سره بشه.»

- «هرجور خودت می‌خوای.» دیگر حرفی زده نشد. پیرمرد میان اتاق راه می‌رفت و محمد گنده و شرم‌زده رو زمین نشسته بود.

آساتور آهسته لای در کوچه را باز کرد و تو کوچه سرک کشید. کوچه خلوت بود. ماهتاب رنگ پریده زردانبویی تو کوچه خوابیده بود. ته کوچه سایه سه‌گوش خانه‌ای، افتاده بود رو زمین و رو دیوار و تو آن سیاهی آدمیزادی، سایه را تاریک‌تر کرده بود. کوچه کوتاه بود و آساتور سیاهی آن آدم را می‌دید، اما نمی‌دانست چه جور آدمی است. در کوچه را با احتیاط بست و به محمد که پشت سرش رو پله ایستاده بود گفت:

«ته کوچه یکی وایساده، غی‌دونم کیه؛ لابد تفنگچی. چونکه دیگه کسی جرات غی‌کنه حالا تو کوچه سفید بشه. اما من خوب چشم غی‌بینم. تو بیا پواشکی نگاه کن ببین کیه. اما مواظب باش سر و صدایی ازت در نیاد. اگه بفهمن تو اینجا پنهون شدی کار من و خودت زاره.»

محمد لای در را باز کرد تو کوچه سرک کشید و سر تا ته آنرا و رانداز کرد. سیاهی دیگر آنجا نبود. کوچه را محمد خوب می‌شناخت. کوچه شکل بازو بود. ته کوچه، همان‌جا که آن سایه سه‌گوش افتاده بود پیچی می‌خورد و یک راست می‌رفت کنار دریا. تمام نیرویش تو چشمانش جمع شده بود و خیره تو

سایه سه گوش را می‌بایید. تو سایه کسی نبود. اما ناگهان سایه تاریک‌تر شد و یکی تو تاریکی جنبید و بعد آمد سوک دیوار ایستاد. محمد خوب دید که یک تفنگچی است و برق چرکین لوله زاج خورده تفنگش، مثل یک رشته نخ، تو تاریکی به چشم می‌خورد. آدم کوتاهی بود و مثل تنگسیرها زلف داشت. محمد در را بست. آساتور یک پله بالاتر از او ایستاده بود. اما هنوز محمد از او بلندتر بود. محمد دستش را گذاشت رو شانه آساتور و گفت:

«اریاب خدا طول عمرت بده. من دیگه می‌رم و تو زود در را ببند و برو بالا. شتر دیدی ندیدی. دیگه دیدار به قیومت. خیلی به من بزرگی کردی. دلم می‌خواس دشم می‌رسید تلافی کنم. خاطرت جمع باشه، اگه شاه‌رگم را بززن نمی‌گم اینجا پنهون شده بودم.»

بعد اندام درشتش را، از یک لنگه دری که باز شده بود بیرون کشید و در را آهسته بست و تند از آستانه در به کنار کوچه پرید. دیگر سیاهی آنجا نبود. محمد با پرش‌های بلند خودش را به کمرکش کوچه رسانید. در آنجا درگاهی کوچکی بود که دوبله از کف کوچه می‌خورد می‌رفت بالا دم در یک خانه. محمد رفت بالا تو درگاهی ایستاد و پشتش را آهسته بدر کوچه چسباند نگاهش. رو تفنگچی بود.

حالا دیگر خوب می‌توانست تفنگچی را ببیند. درگاهی تا جایی که تفنگچی ایستاده بود چهار متر بیشتر دور نبود. محمد دلش می‌خواست می‌توانست یک لحظه برود تو سه گوش دیوار، همانجایی که تفنگچی بود. بایستد و کوچه درازی را که به طرف دریا می‌رفت نگاه کند. پیش خودش فکر کرد.

«این تفنگچی آنجا تنهاس؟ گمون نمی‌کنم بتونن این نزدیکی‌ها بازم به تفنگچی دیگه بذارن. اما حتماً کنار دریا باید بازم تفنگچی باشه. راه خوبی نیست. اما بازم از راه‌های دیگه بهتره.»

تفنگچی دوباره برگشت سوک دیوار و ته کوچه را ورنده‌از کرد. بعد دستش تو جیش رفت و سیگاری درآورد و کبریت کشید و سیگار را روشن کرد. محمد او را می‌پایید.

«خیلی جوونه. بیس و یکی دوسال بیشتر نداره. خیال می‌کردم تنگسیره، اما تنگسیر نیس. این را از کجا گرفتن آوردن تفنگچیش کردن؟ این بدبخت که تیر بلد نیس خالی کنه. باید یه کاری کنم که سر و صدای تیر بلند نشه. هر چی باشه بالاخره آدمه و می‌تونه سر و صدا راه بندازه. من حالا باید هوای صدای یه گربه هم داشته باشم؛ تا چه رسد به آدم.»

باز تفنگچی راه افتاد. این دفعه چند قدم آمد تو کوچه‌ای که محمد تو کمرکشش، تو درگاهی ایستاده بود. یکی دو قدم که آمد ایستاد. با محمد فاصله زیادی نداشت. محمد صدای نفسش را می‌شنید. یک سیگار صورتش را روشن می‌کرد. یک چشم محمد از سوک دیوار او را می‌پایید. تفنگچی لحظه‌ای ایستاد. تفنگش را حایل کرده بود و قطارش پر از فشنگ بود. میان کوچه ایستاده بود و حالا به ته کوچه‌ای که خانه آساتور آنجا بود نگاه می‌کرد. «گوساله کجا نگاه می‌کنی؟ اونجا که کسی نیس. من دو قدمیت وایسام. بیا جلوتر. آها. یه خرده دیگه. خوب شد.»

محمد به یک خیز خودش را روی او انداخت و هر دو رو زمین غلتیدند. محمد با چابکی با دست چپ گلویش را چسبید و بی‌رحمانه فشار داد. سر جوانک رو زمین بود و محمد روی او افتاده بود. بی‌درنگ مشت مرگباری روی شقیقه چپ جوان پایین آورد. جوان لحفت شد و از بینی و گوشش خون بیرون زد. چشمانش باز بود و تو صورت محمد نگاه می‌کرد. لبایش می‌لرزید. محمد به چابکی از روی او برخاست و او را بغل زد و آورد رو پله درگاهی نشاند و به پله بالایی و دیوار تکیه‌اش داد. جوان بیهوش بود و خرخر می‌کرد. «همینجا راحت بخواب وختی من رفتم بیدار شو.»

سپس تفنگ و قطار فشنگ او را از تنش کند و به خود حمایت ساخت. سنگین شد و گنده شد. «کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. حالا شدم دو تا آدم.» آنگاه، از کنار دیوار خودش را به سوک سایه‌دار دیوار، همانجایی که قبلاً تفنگچی آنجا نفس تازه می‌کرد، رسانید. اما با تعجب دید که کوچه‌ای که به طرف دریا می‌رفت خلوت بود. بعد، از گوشه دیوار راه افتاد و با احتیاط از کمرکش دیوار به طرف دریا روان شد.

میان آن دیوار یک کوچه بود و چند تا در خانه این سو و آن سوی آن قاب شده بود. تو سیاهی دیوار راه می‌رفت و تفنگش مثل شاهین ترازو تو دست راستش گرفته بود. و تفنگ غارق را حمایت کرده بود.

به زودی ساختمان‌ها تمام شد و کوچه تمام شد و به میدان گشاد جلو قنصلخانه رسید. نور خفه چراغ برق‌هایی که گله به گله میدان سوسو می‌زدند تو نور ماهتاب اشک می‌ریختند. تنها سرخی دوچراغ راهنمای کشتی‌ها، که تو سینه دکل پرچم کوی نشسته بودند، نور ماهتاب دور و ور را به خون کشیده بودند. انتهای گوشه ساختمانی که بعدش فضای باز بود ایستاد و اطرافش را خوب نگاه کرد. دو تا تفنگچی میان میدان ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند، با خودش گفت «باید تا زوده در برم. اگر نفرتشون زیاد بشه بد می‌شه. می‌تونم جفتشون را با گلوله بزنم. اما اگه بی‌کشت و کشتار بشه در رفت چه بهتر. اما گمون نمی‌کنم. اگه بخوام همین‌طور راس راس راه برم زودی می‌بینندم. باید یه فکری کرد که گیجشون کنم. خدایا به امید تو.»

رو زمین پی سنگ گشت. یک تکه سنگ اندازه یک دستنبو نگاهش را گرفت. باز هم سنگ رو زمین بود. ریزتر و درشت‌تر. اما همانکه به اندازه یک دستنبو بود برداشت و با قوت تمام آنرا به مسافت ده پانزده متر، دورتر از تفنگچی‌ها پراند. ناگهان هراسان، هر دو تفنگچی بسوی سنگ دویدند و دور و نزدیکی‌های جایی که سنگ به زمین خورده بود به تکاپو پرداختند.

محمد با گام‌های کشیده و آرام به طرف میدان، و یکراست به سوی کرانه دریا رفت. «اول خیال می‌کنم منم مئه خودشون یه تفنگچیم.» هیچ کوششی برای پنهان کردن خود نداشت. میدان گل و گشاد بود و خالی بود. تفنگچی‌ها طرف راست او بودند. یک سپاهی هندی هم آن دورتر، در قنصلخانه انگلیس ایستاده بود کشیک می‌داد. محمد فکر کرد «سپاهی اجازه تیراندازی نداره. از طرف او خیالم راحته.» از برابر تفنگچی‌ها که گذشت پشتش به دریا کرد. اما هر لحظه پشت سر خود را هم می‌پایید. تمام وجودش چشم شده بود. کله‌اش داغ شده بود. فاصله میان خود و دریا را حس می‌کرد.

هر دو تفنگچی او را ناگهان دیدند و به سوی او دویدند و یکی از آنها به طرف او قراول رفت. محمد فوری فریاد زد «اگه از جونتون نگذشتین همونجا وایسین.» تفنگش را به طرف آنها قراول رفته بود. یکی از تفنگچی‌ها قدمش سست شد. تفنگچی دیگر که قراول رفته بود فریاد زد «اگه تخم بوواتی از جات تکون نمی‌خوری. اگه تکون بخوری سوراخت می‌کنم.»

محمد به سوی دریا پس‌پس می‌رفت. به سوی آنها قراول رفته بود و همه جا را حس می‌کرد. اما تمام هوش حواسش پیش آن دو تفنگچی بود. نم‌شور دریا را رو‌شانه‌هایش حس می‌کرد. همان تفنگچی که به طرف محمد قراول رفته بود دوباره فریاد زد:

«نذار من باعث خون تو بشم. اگه با ما بیایی بت کاری نداریم.» و در دم صدای یک گلوله فضای خلوت و خفه کنار ساحل را به لرزه درآورد و در پی آن تفنگچی به زمین غلتید. آن تفنگچی دیگر ایستاد. تفنگش تو دستش بود. محمد فریاد زد «برگرد! بت کار ندارم.»

سپاهی چند تفنگچی دیگر که از تو کوچه‌های دور و ور ساحل تو میدان سبز شده بود، داشتند به طرف دریا می‌دویدند. محمد پس‌پس روان، لب دریا

رسید. دریا پر بود ساحل دومتر از دریا بلندتر بود. محمد لب ساحل درنگ کرد. یکی از سیاهی ها فریاد زد:

«تفنگت بنداز. راه فرار نداری.»

«مرد تفنگش نمیدازه خودت بیا بگیرش.»

محمد داد زد

صدای یک تیر دیگر بلند شد. بعد صدای چند تیر دیگر و محمد از پشت به دریا افتاد.

ماه رخشانی تو زمینه نیلی آسمان نشسته بود و می‌خندید. آسمان آبی بود. مثل اینکه جوهر سیاه و آبی با هم قاقی شده بود و ستارگان و ماه الماسگون توش نقش خورده بود. هوا ژلال بود. ابر نبود. مه، که اول غروب سنگین بود و تاریک بود، حالا پخش و پراکنده شده بود. شال نرمی می‌وزید. نک و نال چندتا جغد از تو سیاهی غلستان‌ها بلند بود که خاموشی را ترک می‌داد و رو نفس گرفته شب سنگینی می‌کرد.

تنگسیرها گله به گله صحرا، مثل تپه‌های خاک، رو رمل‌های غوک نشسته بودند و تمام هوش و حواسشان پیش آن دو تا تفنگچی حکومتی بود که جلوشان روبروی کپر نشسته بودند. همشان روبروی کپر نشسته بودند. همه چشم براه چیزی بودند. تن‌های خسته، تو ماسه‌ها فرو رفته بود و دل‌ها پرشور و مشوش بود.

هیچکس حرف نمی‌زد و هیچکس از جایش تکان نمی‌خورد. فقط گاهی سر و گردن‌ها به اطراف می‌چرخید و چشم‌ها به هر سو در گردش بود. هر شب بر و بچه‌های آبادی پس از کار روزانه، زیر درخت بابل بزرگ رو آب انبارده جمع می‌شدند و از کار و بار و زندگی خودشان برای همدیگر تعریف

می کردند و هنوز شب بالا نیامده، متفرق می شدند و هرکسی سر خانه و زندگیش می رفت.

اما امشب همه چیز عوض شده بود. کسی زیر بابل نرفت و همه آمده بودند دور و ور خانه محمد جمع شده بودند. حالا دیگر همه فهمیده بودند که محمد چه کرده و تفنگچی های حکومتی برای چه به آنجا آمده بودند. تفنگچی های حکومتی در نظر آنها خارجی بودند. به همان چشم که به هندی ها و انگلیس ها نگاه می کردند. به آنها هم همانطور نگاه می کردند. حالا همه تو صحرا نشسته بودند ببینند چه می شود. یک انتظار سنگین و شوم رو صحرا سرپوش گذاشته بود.

دو تفنگچی حکومتی دور از جمعیت و نزدیک به در کپر محمد نشسته بودند. تفنگچی کازرونی به چرت افتاده بود. شب داشت به دو نیم می شد و ماه بهن تر و رخشان تر شده بود و حالا شال تندتر شده بود و رو پوست تن می لغزید و خنک می کرد و تفنگچی آذربایجانی بی قرار و ناراحت بود. تو دلش غربتی حس می کرد و هر دم اینطرف و آنطرف را نگاه می کرد. از آنهمه تنگسیر که دور و ور آنها جمع شده بودند و هیچ غمی گفتند دلخور بود. دلش می خواست می توانست آنها را متفرق کند. اما آنها خانه هاشان آنجا بود و او جرات چنین کاری را نداشت. حوصله اش از تنهایی سررفته بود. هیچکس حرف نمی زد. رفیقش هم دائم چرت می زد. خودش تمازه به بندر آمده بود و هوای آنجا دستش نبود.

تفنگچی کازرونی تکانی خورد و خودش را جمع و جور کرد و گفت:

«من خیلی خسته ام، می خوام یه دقه سرم بذارم زمین یه چرت بخوابم. اگه خبری شد صدام کن.»

تفنگچی آذربایجانی برآشفته و نگاهش را به چهره رفیقش دواند و گفت:

«حالا موقع خوابه؟ شاید بیادش.»

- «خیلی خُتب پیداش، چکارش کنم؟»
- «چیکارش کنیم؟»
- «بله. من از تو می‌پرسم چکارش کنیم!»
- «می‌زنیمش دیگه.»
- «می‌زنی. اما جفتک به طاق تولید!»
- «په! اینم شد حرف؟»

و تفنگچی کازرونی خندید و چرتش پاره شد. دیگر خوابش نيامد. دنباله حرفش را گرفت.

• - «بیا برای اینکه سرت گرم بشه و دلت سر نره یه مثلی برات بگم. می‌گن وختیکه خدا این دنیا رو ساخت و جونورا رو توش ول کرد، دلش خواست تو هر شهری یه شیطان بذاره تا ایمون مردم رو امتحان کنه. جبریل رو صدا کرد و یک گونی پر از شیطان، ازون شیطونای ناتو و ناقلا، بش داد و گفت تو شهرای خیلی گنده مته تهرون و شیراز و بوشهر و اسپاهون، دوسه تا شیطان بنداز. اما شهرای کوچک، مته کازرون و برازگون، فقط یه دونه شیطان بیشتر نندار. جبریل شیطونا رو گرفت رو کولش و بال زد و اومد بالای سر هر شهری که گنده بود و بیشتر آدم توش بود یکی دو سه تا شیطان از بالای آسمون انداخت توش. وختی رسید بالای کازرون دید اینجا خیلی کوچیکه و پیش خودش گفت اینجا یه شیطونم براش زیاده. و دَشش رو تو کیسه کرد که یه شیطان بندازه تو کازرون؛ اما حواسش پرت شد و دَشش در رفت و یه هو گونی سرش واز شد و هرچی شیطان تو گونی بود سُری ریخت تو کازرون و همه شیطونا دویدن رفتن تو «باغ نظر» لای درختای نارنج قایم شدن. جبریل خیلی خلقتش تنگ شد. گفت حالا جواب خدا رو چی بدم؟ اینکه خیلی بد شد. اما دیگه کاری از دَشش ساخته نبود. دیگه نمی‌تونست شیطونا رو جمع کنه. برگشت براه عرش و خدا رو خبر بده که چه دَسته گلی به آب داده. وختی تو گونی نگاه کرد

دید به دونه شیطون لجمار مردنی ته گونی مونده. اونوخت سر راهش اون به دونه شیطونم انداختش تو اسپاهون. حالا فهمیدی چرا کازرونی‌ها اینقده ناتو و ناقل از آب در اومدن که دس اسپاهونیا رو از پشت بسن؟»

تفنگچی آذربایجانی نیشش واشد و ذوق زده گفت.

«پس ایله تو تربیز چند تا انداخت؟»

رفیقش که از سؤال همقطارش دلفور شده بود گفت:

«غی دوئم. شایدم چیزی به ولایت تو نرسیده باشه. خدا می دونه. این را بت گفتم که اگه من به وختی به چیزی بت می گم حرفو گوش کنی. هرچی باشه من کازرونییم. هرچی شیطون تو گونی جبریل بوده تو شهر ما جمع شدن. حالا این تنگسیرای دور و ور خودتو خوب تهاشا کن. اینا همشون زیر چوخه هاشون تفنگ و ده تیر دارن. از این گذشته، گله به گله این بیابون رو که می بینی تفنگ و موزر زیر خاکه. اگه بخوای دس از پا خطا کنی هنوز نجنبیدی چنون بزنت که مته تپاله رو زمین پهن بشی. شاا غربتی ها تا بمایین مردم اینجاها رو بشناسین شتر دمب خودش رو دیده.»

تفنگچی آذربایجانی آب دهنش را قورت داد. وقتی رفیقش حرف می زد تو دهن او نگاه می کرد. اما حالا برگشت و باز به تنگسیرهایی که خاموش رو رمل نشسته بودند نگاه کرد و برگشت به رفیقش گفت.

«پس جواب نایب رو چی باید بدیم؟ اگه مردک اومد پس بنشینیم نگاهش

کنیم؟»

- «خدا به جو عقل به تو و به خروار پول به من بده. نایب حالا پای بساط عرقش کیفوره. غی دونی امروز چقده دس و پاش گم کرده بود. به خدا اگه گیرش میومد، هر سولاخی صدتومن می خرید که توش قایم بشه. اینا تهرنین، به پخ تو دلشون بکنی شلوارشون رو زرد می کنن. اینا دل و جیگر اون

دارن که با تنگسیر دس و پنجه نرم کنن؟ من و توی بدبخت رو میدان سینه گلوله و خودشون میرن پی کیفشون.»

بعد خمیازه بلندی کشید و گفت:

«حالا من خوابم میاد، تو هم بگیر تخت بخواب تا صُب بشه ببینم چه می‌شه.» بعد رو زمین دراز کشید و تفنگش را گذاشت زیر سرش.

تفنگچی آذربایجانی با دستپاچگی گفت:

«پدر بیارمز، تو میون این همه تنگسیر می‌خوابی که می‌خورغون.»

رفیقش گفت: «تو هم بخواب. اینطوری بهتره، نباید چوب زیر دُمبشون کنیم. اینا به ما کاری ندارن.»

تفنگچی آذربایجانی باز دور و ور خودش را نگاه کرد و تنگسیرها را ورنانداز کرد و گفت:

«چن نفرن؟»

- «غی دوئم. ده بیستا. گاشم پنجاه تا.»

- «ببینم.»

- «بگو.»

- «این چندتا کشته؟»

- «پنجتا. یکی هم زخمیه، تا حالا گاشم مرده باشه.»

- «اوئم روز روشن؟»

- «اوئم روز روشن.»

- «خیلی جیگر می‌خواد ها.»

- به خودش بگو. او به نفر بود روز روشن برابر هزار تا چش راه افتاد

تو شهر و اونهمه آدم رو شل و پل کرد. اینا که یه گله هستن، تو این نصبه شبی سرجا و منزل خودشون، غی تونن ما دوتا رو نطفه کنن؟»

- «کاشکی نایب بیشتر تفنگچی می‌فرساده.»

- «تفنگچیشون کجا بود؟ مگه چقدہ تفنگچی تو بوشهر هس؟»
- «اگہ اینا مارو بکشن ایله حاکم یکی یکیشون رو طناب میندازه..»
- «پس از مرگ ما می‌خوام سر به تن حاکم نباشه. وختی ما نباشیم دنیا برای چه خوبه. باور کن من آدم به خری تو ندیدم.»
- «پس چه کنیم؟»
- «چمچاره مرگ! بگیر بخواب!»

تفنگچی آذربایجانی برزخ بود. هر دم برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد. ترسیده بود. بکھو تو دلش خالی شده بود. فکر می‌کرد تنگسیرها از سر جاهاشان پا شده‌اند و پاورچین پاورچین از پشت سر دارند می‌آیند که خفهاش کنند. تو پشتش لرزید. رفیقش چشمانش را بسته بود و آرام نفس می‌کشید. هی شب بالا می‌آمد و هی نور ماه ذرات آنرا می‌پلکید. هرچه گرما رو زمین بود، نسیم شہال آنرا مکیده بود و در خود فرو کشیده بود.

دریا زود گود شد. در این جای دریا، یک بریدگی گسار بود که دریا چند پله می‌خورد و با شیب تند می‌رفت پایین و آب به دو بالا می‌رسید. هنوز تفنگش تو دست راستش بود و زیر آب شنا می‌کرد. لباس‌هایش مثل بادکنک پر از باد شده بود و دور و ورش ولو بود. «باید زود از اینجا برم. نکنه بادای که تو رختامه بره بالا رو آب و حباباش بینن و جام بدونن و تیرم بزنن. این تفنگ فلیس هم دیگه بکارم نمی‌خوره. تفنگ خودم بهتره.» همانطور که شنا می‌کرد، لحظه‌ای خودش را ول داد و فوری تفنگش را حایل کرد و سگک تفنگ و قطار فشنگ غارق را باز کرد و تو آب و لشان داد. راحت شدم. برین پیش ماهیا.»

باز تند شنا کرد و هرازگاهی، چوخته‌اش که دورش ولو بود به تن خود می‌چسبانید. آب ولرم بود. «نزدیک ساحل آب ملوله. اما میون دریا که برم خنک می‌شه.» کوشش می‌کرد هرچه بتواند ساحل را پشت سر بگذارد. خوب می‌دانست که هنوز می‌شود با تیر زدش.

نیروی بی تازه تو رگ‌هایش دویده بود. «کاشکی ماه نبود. منکه حالا سرم را از زیر آب درغیارم. اما کدومشون می‌تونن به چشم به هم زدن که من سرم از آب بیرون میارم نفس بکشم من رو بزنه؟ چیزی که هس من نمی‌خوام پیم را

پیدا کن. شایدم خیال کردن گلوله بم خورده و حالا کنار ساحل وایسادن که نعشم بیاد رو آب. اما خدا رحم کرد که گلوله از پر گوشم رد شد. باید خیلی از ساحل دور بشم. باید همش زیر آبی شنا کنم. نفسم نبره خوبه. به نظرم مردک را کشتمش.»

شنا کرد به میان دریا. و حالا دیگر رخت‌هایش سنگین شده بود و شنا کردن برایش دشوار بود. دیگر زیر رخت‌هایش هوا نبود. «اگه رخت تنم نبود مته ماهی شنا می‌کردم. هزار بار شکر که دریا آرومه. اگه موج بود آب برم می‌گردوند طرف ساحل. هنوز از تیررس دور نیستم. باید یه خرده دیگه برم. بعد بیچم طرف چپ.»

خیال کرد از تیررس دور شده و پیچید طرف چپ. هنوز زیر آب شنا می‌کرد: «وختی که از آب‌انبار قوام رد شدم اونوخت می‌تونم یه دقه سرمو از زیر آب در بیارم نفس بکشم. کاشکی رخت تنم نبود.»

تفنگش دست و پا گیره‌اش بود. هر دم از پشتش سر می‌خورد تو سینه‌اش. «یادم رفت تو خشکی سگکش کوتاه‌تر کنم که چسبون تنم بشه. آدم همه چیز یادش نمی‌مونه. چه خوب شد که از دس اون فلیس با فشنگاش خلاص شدم. حالا ته دریا هستن.» نفسش سنگین شده بود. تو دماغش آب رفته بود و می‌سوخت.

خیال می‌کرد دور و ور آب‌انبار قوام است. کمی آمد رو آب و سرش را آهسته از زیر آب بیرون آورد. هماندم چند نفس پی‌درپی کشید و فوری برگشت به ساحل نگاه کرد. از ساحل دور بود. دو چراغ قرمز راهنا. که رو «فرمن» بیرق کوقی بود، ته دلش را مطمئن کرد که خوب از ساحل دور شده.

خوشحال شد. از آب‌انبار قوام رد شده بود و برابر قبرستان رسیده بود. «ممکنه تو چارطاقیای قبرشون تفنگچی گذاشته باشن. باید تا «بن مانه» تو آب باشم. بدیش اینه که ممکنه فشنگام آب ببینن. خوب شد چربشون کردم. تا

حالا ش که خوب جستم. حالا ببینم بعدش چه می‌شه. هرچی خدا خواسته می‌شه.»

هیچنانکه شنا می‌کرد تفنگش را سفت کرد. «حالا بهتر شد.» دیگر ساحل برابر قنصولخانه را نمی‌دید. آب انبار قوام پناه بود. برای همین بود که سرش را از آب بیرون آورده بود و شنا می‌کرد. «این چوخه هم اسباب زحمته. اما لازمش دارم. هنوز نو نوه.» ماه خیلی بالا آمده بود و مستقیم تو چشمانش می‌تابید و نور زلالش رو آب می‌رقصید. «اگه همین حالا به بلم ماهیگیری جلوم سبز شد چکار کنم؟ اما خوبیش اینه که کسی اینطرفا برای ماهیگیری نیاد. همه میرن طرفای باسیدون.»

آرام و با نیروی تمام شنا می‌کرد. خوشی لرزانی ته دلش را زیر و رو می‌کرد. از ساحل دور بود. از مدرسه سعادت و قبرستان یهودی‌ها هم گذشت. بعد، از برابر برج‌های بلند و سیاه «عمارت دریا بیگی» که مثل دوتا غول، تو دریا گردن کشیده بودند رد شد. «خوب در رفتیم. اما این تفنگی بدبختم اجلش رسیده بود. احمق خیال می‌کرد که چون پشت سرم دریاس راه فرار نیس و می‌تونه بگیردم. زبون بسته قربونی خیریت خودش شد. من چاره نداشتم. خدا کنه که فقط زخمی شده باشه.»

ته دلش خوش بود. شنا کردن با لباس برایش عادی شده بود. دلش شور فشنک‌هاش را می‌زد که مبادا آب ببیند. خیال می‌کرد باز ممکن است کارش به تیراندازی بکشد. «حتماً تو دواسم چند نفر گذوشتن. اما اونجا بر و بچه‌های خودمون هستن. اگه لازم باشه تا گلوله آخری تو تنشون خالی می‌کنم. خیال کردن!»

ناگهان سوزش برنده‌ای تو ساق پناهی خود حس کرد و تما به دلش را شکافت. به چابکی، مانند مار ماهی پیچ تندى زد و غوص کرد. بالای سر خود بمبک چابک و لغزنده‌ای، با تیغه اره‌ای نیرومندش را دید که آنهم فوری

چرخ‌ی زد و غوص کرد و به او حمله‌ور شد. برقی از خوابی که دیده بود تو سرش روشن شد و مرد. بمبک زیرش بود و بی آنکه فرصتی به او دهد کاردارش را از کمر بیرون کشید و آنرا لای دندانهای خود گذاشت و محکم تیغه برنده آنرا گاز گرفت. سپس به چابکی پشت گرده بمبک پرید و بی درنگ با هردو دست اره پرتیغ نیرومند او را محکم چسبید.

بمبک با نیروی لغزنده‌اش محمد را به چپ و راست می‌چرخاند. محمد می‌دانست که به هیچ رو نباید اره او را از دست بدهد. می‌دانست هر جای دیگرش را بگیرد از تو دستپایش می‌لغزد و بیرون می‌رود. پیش از این، باز بمبک دیده بود. اما تو دریا باش گلاویز نشده بود. از بمبک بدش می‌آمد.

تیغ‌های درشت و شکافنده طرفین اره بمبک تو دستپایش فرو رفته بود و گرمی و سوزش خونی را که از دستش بیرون زده بود حس می‌کرد. بیخ تیغه اره بمبک را گرفته بود. آنجا فاصله تیغ‌ها از هم دور بود. اما تیغ‌ها، درشت‌تر و شکافنده‌تر از تیغ‌های جلو بودند.

می‌دانست کف دست‌هایش دریده. آب شور زخهای دستش را می‌سوزاند. کوشید تا انگشتانش را لای تیغ‌ها بخواباند. انگشتان دست چپش را میان فاصله تیغ‌ها خوابانید و دست راستش رو دست چپش چفت شد. اما باز چند تا تیغ تو گوشت کف دستش فرو رفته بود. چاره نبود. بمبک او را سخت می‌چرخانید. گاهی غوص می‌کرد و گاهی رو آب می‌آمد و با دم نیرومندش رو آب شلاق می‌زد. محمد مقاومت می‌کرد. می‌خواست جانور را خسته کند. ناگهان بمبک به عمق دریا غوص کرد و همچنان در ته آب به سرعت راه دریا را پیش گرفت و محمد را با خود کشانید. «اگه خیلی دور بره دیگه برگشتن از میون دریا ممکن نیس. می‌خواد نفلم کنه. اما ترسیده. اگه نرسیده بود، میون دریا نمی‌رفت. نباید بذارم دور ببرم. اگه ببره کارم زاره.»

تند و چابک با دست راست کارد را از میان دندانهایش قاپید و بی درنگ تیغه آنرا زیر گلوی نرم بمیک فرو برد و با قوت تمام به طرف شکم او جر داد. بمیک چرخ تندی زد و پیچ و تاب خورد. محمد هنوز اره او را تو یک دست خود داشت. تیغه کاردش به جایی رسیده بود که دیگر پیش نمی رفت. به یک استخوان گیر کرده بود. زود آنرا بیرون کشید و پشت گردن اره ماهی فرو کرد. بمیک سست شد. دور و ورش خون سیاهی تو آب شور دویده بود. و سیاهی خون زیر آب می رقصید و جوش می خورد.

محمد ولش کرد و کاردش تو تن بمیک مانده بود. بمیک مته پنبه آب کشیده میان آب شل و ول بود و کم کم داشت می آمد رو آب. محمد نفسش تنگ شده بود. خیلی آب خورده بود. به چالاکمی خودش را بالای آب کشانید و چند نفس پی در پی کشید و سرفه کرد و ته گلویش می سوخت. «نزدیک بود خفه بشم. چه زوری داشت. فکر اینش دیگه نکرده بودم. خدایا! چه جونورای داری. مته آدم میخون.»

از آنجا که او بود فقط نور چراغ های قرمز پیدا بود، که به نظرش خیلی دور می آمد. سیاهی نخلستان «جفره» را شناخت. اما از ساحل خیلی دور بود. «دش کم باید نیم ساعت دیگه شنا کنم. چقده میون دریا کشیدم. خدا رحم کرد که خیلی گپ نبود. بنظرم خیلی از گوشت پام دریده.»

دست برد و رو ساق پاش کشید. جای زخم را دقیقاً نمی دانست کجاست و زخم را رو ماهیچه پایش کورمال کورمال لمس کرد. شکاف بزرگی بود که انگشتش توش می رفت. زخم درد نداشت اما تمام تنش درد می کرد. «با این دش و پا چجوری می توئم پارو بزئم. باید شهرو کمک کنه. چه زن خوبیه. چقده تو خونیه من زحمت کشید. چقده این کج خلقی منو تحمل کرد.» باز به زخم دست و پایش فکر کرد. «آب شور خوشش می کنه. خونش بند میاره.

دیگه فکر این قضای دریایی را نکرده بودم. خوب شد که کاردم هرام بود. اما چه حیف شد که تو تشش موند.»

تند به طرف ساحل جفره شنا می‌کرد. خسته بود، امیدوار بود. زمانی خودش را انداخت رو آب که خستگی در کنه. اما لباس‌هایش سنگینش کرد و تعادل او را به هم می‌زد. چند تا بلم و یک ماشوه کنار ساحل مهار شده بودند و با نرمة موج‌ها بالا و پایین می‌شدند. باز شنا کرد و پس از مسافتی، آرام غوص کرد و خودش را به یکی از بلم‌ها رساند. حس کرد نیرویش تمام شده. زیاد ازش خون رفته بود. دست‌های زخمش به لبه بلم چسبید و به آهستگی گریه از آن بالا رفت و خود را میان بلم کشانید. حس کرد دیگر نمی‌تواند تکان بخورد.

زخم پایش را ورنده‌از کرد. شکاف بزرگی بود. زخم سرخ بود و خونابه ازش بیرون می‌زد. دست‌هایش سوراخ سوراخ شده بود سرفه‌اش گرفته بود. نمی‌خواست بلند سرفه کند. آبادی جفره نزدیک بود. شوری آب لا گلویش مانده بود. خیلی آب خورده بود. گلویش درد می‌کرد.

کف بلم دراز کشید. اما فوری یا شد نشست و هاندم چند تا عق زد و چند قُلپ آب شور بالا آورد. سرش سنگین بود. آب تو گوشش رفته بود. باز کف بلم دراز کشید. بلم خالی بود. تهش کمی آب گرفته بود. بو ماهی گندیده تو دماغش خورد. «بلم ماهیگیرشونه. بایدم بو ماهی بده. اما گمونم ماهی‌ای، چیزی اینجا مونده گند کرده.»

از خودش بدش آمد. خسته شده بود. ته دلش مالش می‌رفت. سنگینی تلخی رو دلش فشار می‌آورد. «کاشکی میون دریا مرده بودم. چقده خوبه آدم میون دریا نفله بشه. ای خدا، اگه این زن و بچه نبود کار ما به اینجاها نمی‌کشید. چقده جونِ سختم. مته سگ می‌مونم. هفتا جون دارم. زندگی را از کجا شروع کردیم و به کجا کشید. ده دوازه نفر تو جنگ تَنگکُ کُشتم. اینجا هم شش هف

نفر. برای چه؟ چرا باید تو دنیا ناحق باشه؟ چرا باید ظالم باشه؟ چقده بشون التماس کردم؟» خلقتش تنگ بود و از خودش بدش می‌آمد.

می‌خواست پا شود راه بیفتد. اما پشتش به کف بلم میخ‌کوب شده بود. نمی‌توانست پا شود. «از پا در اومدم. یه خرده دیگه بمونم خشگی در کنم. نه. باید زود برم این فشنگا را خشکشون کنم. دیر وخته. شهر و چشم به راهه. بیچاره خیلی دلش شور می‌زنه. باید خیلی از شب بره.»

پایش را گذاشت رو ماسه‌های شاداب ساحل. راه که می‌رفت می‌لنگید. «عجب کشکی ساییدیم که همش دوغ پتی بید. با این وضعمون خوبه که تو دواس با تفنگچی‌های حکومتیم بخوایم بجنگیم. مردا شل نده! مگه از جنگ اُحد برگشتی؟ چند تا خراش و رداشتی مته خر لنگ راه میری. هنوز کله گندهه زیر لحافه. حالا کو تا زن و بچت را بذاری تو بلم.» بعد آهسته خندید. دیگر برزخ نبود. نیرویی تازه به بدنش راه یافته بود. بوی سرشار آزادی تو سرش دویده بود. باز رو زمین بود و آزاد بود و کسی سر راهش نبود و به زن و بچه‌هاش نزدیک شده بود.

آمد تو نخلستان. تفنگش را بیرون آورد. اول خوب تکانش داد و آبهای لوله‌اش را خالی کرد. بعد آهسته گلنگدن زد و پوکه را بیرون پراند. «با همین فشنگ بود که تفنگچی لب ساحل از پا دراومد. حالا این بی‌باروت و گلولس و اونم لا‌بید بیجونه.» چند تا فوت محکم کرد تو خزانه تفنگ و راه افتاد.

تبرش افتاده بود تو دریا و نفهمیده بود کی افتاده. «کجا افتاده؟ وختی پریدم تو آب یا وختی با این جونور گلاویز بودم؟ حیف بود. خودم ساخته بودمش. اگه خودم نساخته بودمش اینقده غصَم نمی‌شد. حیف شد. حتماً افتاده تو دریا.»

تفنگش را حمایل کرد. لوله‌اش پایین و قنداقش بالا بود تو نخلستان راه افتاد. از رخت‌هایش آب می‌چکید زمین. زود از جفره گذشت و به حوالی دواس رسید. از کنار دریا زد به نخلستان. همه جا خلوت بود تا بختیار که

بلمش آنجا بود دور نبود. تو آبادی کسی را ندید. ماه تو آسمان نشسته بود و
زمین را می‌پایید.

سر و کله شهر و از میان درگاهی کپر پیدا شد. بچه‌هایش تو کپر خواب بودند. هر چکه‌ای از شب که پایین می‌افتاد رو دلش سنگینی می‌کرد. نور ماه درونش را می‌سوخت. از ماه بدش می‌آمد. چند بار پا شده بود آمده بود دم کپر، تفنگچی‌های حکومتی و تنگیرها را نگاه کرده بود و باز رفته بود تو کپر. شب آدم‌هایی که برابر کپر نشسته بودند به او دل غشه می‌دادند. می‌دانست تنگیرها برای پشتیبانی او آمده بودند. اما دلش غمی خواست آنجا باشند. دلش می‌خواست هیچکس آنجا نباشد. «خدایا خیلی از شب میره. پس چرا نیومدش. از صُب تا حالا سر به نیس شده. چرا هیچکس ازش خبر نداره؟ خدایا چرا هیچکس هیچ غمی که. چرا نه از مرده‌ش و نه از زنده‌ش خبری نیس؟ دیگه دلم از این سامون کنده شده. کاشکی بیاد زودی از اینجا بریم گورمون گم کنیم. یعنی می‌شه که زنده باشه؟»

پیش از این خود را زن خوشبختی می‌دانست. محمد برایش شوهر خوبی بود. زن‌های دیگر غبطه‌اش را می‌خوردند. محمد باعث سرفرازی او بود. همه

احترام محمد را داشتند. هرچند ده برای خودش کدخدا داشت اما کدخدای حقیقی محمد بود که هرکس کارش گیر پیدا می کرد اول به سراغ او می آمد. محمد زورمند و دلیر بود. زیر بار زور نمی رفت. تو جنگ های تنگک دوش به دوش رییس علی دلواری با انگلیس ها جنگیده بود و خود او بود که وقتی که رییس علی تیر خورد، او را بغل زده بود و از میدان جنگ برده بودش تو نخلستان و رییس علی سرش تو دامن محمد بود که وصیت کرد و جان داد. محمد همیشه خودش به مردم کمک می کرد. حالا کار به جایی کشیده بود که اینها آمده بودند به محمد کمک کنند. همه اینها تو سر شهر و می گذشت و نگرانی سوزنده ای دلش را می خورد.

دل شب تپ تپ تکان خورد و صدای شُم چند اسب، گردن ها را به سوی جاده بوشهر برگرداند و تفنگچی کازرونی از جا پرید و هر دو تفنگ هایشان را برداشتند و راست به سوی جاده ایستادند. شش سوار که هشتان تفنگچی های حکومتی بودند شتابان از راه رسیدند و جلو کپر شهر و از اسب پیاده شدند. تنگسیرها همان طور که نشسته بودند پیچ و تاب می خوردند و چند پیچ پیچ کوتاه میانشان گذشت و باز خاموش نشستند و از پیچ و تاب افتادند.

خود نایب همراه تفنگچی ها بود. بلند و ترکه و جوان بود و سبیل دم کژدمی سیاهی داشت. یک موزر لخت تو دستش بود. چکه زرد انگلیسی پاش بود. کلاه پوست بره بی نقاب که شیر و خورشید میان پشم هایش فرو رفته بود سرش بود و بلوز و شلوار تنش بود. تفنگچی ها هشتان شکل هم بودند. زلف داشتند. سبیل داشتند. کلاهشان نشان داشت و میج پیچ و ملکی پاهایشان بود. «کسی را ندیدید؟» نایب با شتاب از دو تفنگچی که آنجا بودند پرسید.

«نه. هیچکس.» تفنگچی ها جواب دادند. با هم. یکی گفت. «نه.» و دیگری

گفت. «هیچکس.»

«پدر سوخته مادر قعجه خودش را انداخت دریا و زد به آب. یه تفنگچی هم که می‌خواست بگیردش زخمی کرد. حالا نمی‌دونم مرده‌س یا زنده. نعش رو نتونسم تو آب پیدا کنیم.» نایب گفت و بعد برگشت به طرف کپر و به شهرو نگاه کرد و باز پرسید.

«خونش اینجاس؟»

«این خونشه و اونم زنشه.» تفنگچی کازرونی جواب داد و بوی تند الکل دهن نایب تو دماغش خورده بود و تو دلش گفت «خوب می‌دونسم. لابد حالا هم از ترس پنجا تفنگچی دنبالت انداختی اومدی هوا خوری.»

نایب اسبش را به تفنگچی داد و خودش رفت به طرف شهرو. موزر لحنت تو دستش بود. نزدیک شهرو که رسید با پرخاش گفت:

«این شوهر پدر سوخته تو بود که شش هفت نفر را به خاک و خون کشید و به خیال خودش در رفت؟ آگه زنده یا مرده‌ش پیدا نکنم سرخاب و سفیداب می‌الم به صورتم.» بلند گفت و همه تنگسیرها شنیدند و باز توشان جنب و جوش افتاد.

شهرو نگاه سیاهش به چهره نایب دوخت و لب‌هایش را گاز گرفت. پیشانی‌اش عرق نشست. و خون تو صورتش جمع شد. بعد بی‌آنکه چیزی بگوید برگشت تو کپر. نایب رفت دنبالش تو کپر. تو کپر تاریک بود. فقط یک تخته ماهتاب از در افتاده بود کف کپر که نور آن یک نور خاکستری مرده‌ای تو کپر ول داده بود. بچه‌ها پهلوی هم خوابیده بودند. و نایب کمی دم در ایستاد تا چشمش به نور خاکستری مرده کپر خو گرفت. سپس پیش رفت تا نزدیک شهرو رسید. شهرو رفته بود بالای سر بچه‌هایش ایستاده بود. حالت عقابی را داشت که تو لانه‌اش ازدهایی خزیده باشد. سفیدی چشمانش تو مرده نور کلبه که حالا به چشم نایب دیگر خاکستری نبود می‌درخشید. نایب پهلوی شهرو رسیده بود. سرش را برد نزدیک و خندان گفت.

«می‌دونم چرا اومدی تو کبر. اول نفهمیدم تو به این خوشگلی هستی. حیف تو نیست زن به همچو آدمی بی‌سر و پایی باشی. خیلی ناقلایی. می‌دونم چرا اومدی تو کبر. حالا زود باش بکن.» آنوقت با دست چپش که توش موزر نبود محکم میج دست شهرو را گرفت و سرش را برد نزدیک که شهرو را مایج کند. شهرو چون پلنگی پرید و چنگ افداخت و با ناخن تیز و نیرومندش صورت او را چنگ زد و درید و نره کشید.

«جهنم شو کره حروم. چه می‌خواهی اینجا اومدی تو خونیه مردم؟» نره سوزنده شهرو تو گوش‌ها و بیابان پیچید. بچه‌ها از خواب پریدند و راست تو جاشان نشستند و شهرو نشست یکی یکی آنها را بغل گرفت و ناز و نوازش کرد و باز تو جاشان خواباند.

تمام تنگسیرها گویی صدای نره شیر ماده شنیده بودند با هم از جا برخاستند. آشفته بودند و جنب و جوش توشان افتاده بود. تفنگچی‌ها به هم نگاه می‌کردند. در همین هنگام بود که سر و کله نایب از تو درگاهی کومه پیدا شد که دستش را رو صورتش گذاشته بود. تفنگچی‌ها که نزدیک او بودند صورت او را زودتر از تنگسیرها دیدند. چنگی که شهرو به صورت او زده بود از پیشانی‌ش، بالای چشم چپش بود که گونه و چانه‌اش را دریده بود. و خون ازش جاری بود.

کدخدا هم که گویی مویش را آتش زده بودند از راه رسید و یک‌راست رفت پیش تفنگچی‌ها. نایب دستالی از جیبش بیرون آورده بود و رو شیارهای خونین صورتش گذاشته بود. و دستمال خونی بود. تفنگچی‌ها به هم نگاه می‌کردند. هنوز تنگسیرها سر جاشان ایستاده بودند. نایب با موزرش به سوی تنگسیرها اشاره کرد و با خشم به کدخدا گفت:

«ایناتو این وخت شب اینجا چکار دارند. چرا متفرقشون نمی‌کنی؟»

کدخدای آرام گفت: «اینا کاری ندارن. هرشب کارشون همینه. میان دور هم جمع می‌شن.»

نایب فریاد زد. «من می‌گم زود بفرستون برن خونه هاشون گم شن.»
کدخدای جواب داد. «سرکار عرض من رو نشنفتین، به اینا کاری نداشته باشین تا کارتون بگذره. شما که برای دشمن تراشی اینجا نیومدین. من حق ندارم به اینا بگم از اینجا برن. اینا خونه و زندگیشون اینجا س. کجا برن؟»
بعد یکی از تفنگچی‌هایی که با خود نایب آمده بود و او هم تکسیر بود به نایب گفت: «کدخدای دُرُس عرض می‌کنه. اینا پلانست خیلی کله خرن. یک و دو باشون فایده نداره.» بعد کدخدا مثل اینکه زخم صورت نایب را هماندم دیده باشد برای اینکه حرف تو حرف بیاورد پرسید. «صورتون زخم شده؟ خدای غواسه با کسی گلاویز شدین؟»

نایب مثل برج زهرمار جواب داد. «نه چیزی نیس.» رو پیش سینه‌اش شتک خون نشسته بود. وقتی حرف می‌زد سرش زیر بود و به کدخدای نگاه نمی‌کرد. به هیچکس نگاه نمی‌کرد. صورتش می‌سوخت. دلش می‌خواست با دو دستش شهرو را خفه کرده بود. کدخدای فوری پرسید. «تو بندر پیداش نکردن؟»
نایب گفت. «نه. پرید تو دریا و غیبش زد. گفتیم شاید اومده باشه اینجا. اینجا هم که نیس. جونور عجیبیه، مته گورکن می‌مونه.»

کدخدای شادی درونی گفت. «شما همون بهتره که تو بندر بگردین. اینجا غیادش. دواس خیلی کوچیکه. می‌دونه اگه اینجا برگرده دهن به دهن خبرش به شما می‌رسه.» بعد لبخندی زد و افزود. «هرچند همونطور که فرمایش کردین مته گورکن می‌مونه. وختی تفنگش کولش باشه دریا و خشکی براش فرق نمی‌کنه. این از اون آدمایه که می‌تونه تنه «دوبی» یا «شارجه» با شنا بره. خاطرتون جمع باشه که دیگه اینجاها پاش نمی‌ذاره.»

در این هنگام برهيو هيولای آدميزادی از پشت پيش های خشکيده ديوار
 یک کپر تو چشم کدخدا خورد و لرزی تو تنش خلید. «مگه کله اش خرابه تو
 این همه تفنگچی آفتوی شده؟ آخه برای چه اومده؟ این چشمش خون گرفته
 تا ده دوازده نفر دیگه به خون نکشه دس وردار نیس. گمونم اومده به زن و
 بچه هاش سر بزنه. آخه فایده چیه؟ خودش بهتر می دونه. خدا کنه آشوبی بیا
 نشه. خدا عاقبت کارو خیر کنه.»

کدخدا پيش خودش فکر می کرد و نگاهش را از روی سیاهی محمد
 دزدیده و به چهره خم شده نایب که پشتش به محمد بود انداخت و دو گام عقب
 رفت.

ناگهان نعره ای هوا را ترکاند. «اگه از جون خودتون سیر نشدین تفنگاتون
 بندازین زمین! من با هیچکدوم شما دشمنی ندارم! همتون برادرای منید. چه
 اونای که تنگسیرن و چه اونای که غربتین!»

شهر و از کپر آمد بیرون. نیامد بیرون، هل خورد بیرون. هیچوقت محمد را
 به آن زحمتی ندیده بود. به نظرش آمد شوهرش قد کشیده و مثل غول گنده شده
 بود. تفنگش تو دستش بود. صورت او را خوب نمی توانست ببیند. زلف هایش
 پریشان بود. اما خود محمد بود. شهر و نمی دانست چکار کند. دلش می خواست
 بانگ بزند و بگوید تفنگچی های حکومتی برایش کمین کرده اند. اما محمد
 روبروی آنها ایستاده بود و حرف زده بود تنگسیرها به هم نگاه می کردند. همه
 ایستاده بودند.

ناگهان نایب به عقب برگشت و هیکل غول مانند محمد را چندمتری خود
 در پناه کپر دید. ده تیرش را به طرف او نشانه رفت. هنوز یک دستش با
 دستمال رو زخم صورتش بود و فقط با چشم راستش نشانه روی کرد و گفت.
 «اگه تسلیم بشی برای خودت بهتره.» و دردم روماشه زور آورد و صدای
 مرگبار گلوله تو شب سوت کشید.

محمد خودش را پشت کپر دزدیده بود. برزخ بود. تفنگ او در نرفته بود. اوهم همان وقت تیر خالی کرده بود فشنگ آب دیده بود. حالا دیگر دیده نمی شد. نایب خیال کرد محمد پشت کپر افتاده. بطرف کپر هجوم آورد. گلوله نایب که به پیش های خشکیده کپر خورده بود کپر را آتش زده بود و از گوشه اش داشت می سوخت نایب به طرف آتش هجوم آورد و سر تفنگچی ها داد زد. «با من بیاین!» و همچنانکه می دوید پیش خودش خیال کرد. «حتماً زدمش.»

اما هنوز از سوک کپر نگذشته بود که قنذاق تفنگ محمد تو سرش پایین آمد و پیش از آنکه نقش بر زمین بشود ده تیر او تو مشتش محمد بود که فوری آنها را به سوی تفنگچی های حکومتی قراول رفت و داد زد. «بتون یه دفه گفتم راهتون بگیرین برین بندر. نذارین خون بیخودی ریخته بشه!»

تنگسیرها جلو آمده بودند و پشت سر تفنگچی ها آرام ایستاده بودند. مثل روح بودند. حرکاتشان خود به خود و آرام و با هم بود. نعلش نایب پیش پای محمد افتاده بود. محمد از روی آن رد شد و جلو تفنگچی ها آمد و باز داد زد. «تفنگاتون بذارین زمین! اگه نذارین یک کدومتون جون سالم در غی برین! منم که کشته بشم از دس اینا خلاصی ندارین!» بعد با موزرش اشاره به تنگسیرهای خاموش کرد.

اولش تفنگچی کازرونی تفنگش را انداخت رو زمین بعد تفنگچی آذربایجانی و بعد یکی یکی تفنگچی هایی که با نایب آمده بودند. تفنگچی کازرونی آه راحتی از دل کشید. تفنگچی ها به محمد نگاه می کردند.

«الو بیا تفنگارو جمع کن ببر بریز صحرا!» محمد غرید و یکی از جوانان تنگسیر که اسمش الو بود دوید و هفت دانه تفنگ را به چابکی مرغی که از رو زمین دانه ورچینند برداشت و برد. محمد به او نگاه می کرد و قبلاً دیده بود که تفنگچی ها فقط تفنگ خالی دارند و ده تیر نداشتند. دوباره فریاد زد. «شهر و!

حالا بچه‌ها را بیارا» ده تیر نایب تو دستش بود و دست‌هایش بغلش آویزان بود.

شهر و با بچه‌های خواب‌آلود از تو کبر بیرون آمد. دخترش را بغل گرفته بود و پسرک را که هنوز نمی‌توانست خوب رو پاهاش بند شود دنبال خودش می‌کشید. محمد چند گام پیش گذاشت و پسرک را مثل یک کیسه جو بلند کرد و زد زیر بغلش. اما از زیر چشم تفنگچی‌ها را می‌یابید. سپس با ده تیرش راه نخلستان را به شهر و نشان داد و گفت: «تو برو! خیلی تند و بی‌رحم گفت و صورتش را فوری از شهر و برگرداند. شهر و هول خورده. به اندام بیگانه شوهرش نگاه کرد. و مانند آدمی که تو خواب راه برود راه نخلستان را پیش گرفت.

محمد هنوز روبروی تفنگچی‌ها و تنگسیرها ایستاده بود. کدخدا پهلوش بود و دلش برای نایب شور می‌زد و سپس راه افتاد و رفت پهلو نعش نایب و آنرا واری کرد و گفت: «بیهوشه. اما گموم هنوز نیم جونکی داره. از سرش خون میاد. یکی بره تو کبر اون کوزه آب رو ورداره بیاره.» یک نفر کوزه آب را از تو کبر محمد برداشت برد پیش کدخدا. کدخدا سر نایب را بلند کرد و کوزه آب را به دهنش گذاشت. دندان نایب کلید شده بود و تنش رعشه داشت.

محمد پس پس، به سوی نخلستان راه افتاد. پشت به نخلستان و رو به تفنگچی‌ها و تنگسیرها پس پس می‌رفت. موازنه راه رفتنش عوض شده بود سنگینی بالا تنه‌اش به عقب یله شده بود سینه‌اش برآمده بود و نفس نفس می‌زد. لای کف دست‌هایش که یکی زیر تنه شل و ول پسرش مشت شده بود و دیگری که قنداق موزر را می‌فشرد رُق رُق می‌کرد و می‌سوخت و خون گرم تازه‌ای که روه نازک داغمه کف دست‌هایش را دریده بود رو ماسه‌ها می‌چکید.

نور ماه چکه چکه رو ماسه‌ها ذوب می‌شد. تنگسیرها مانند آدمک‌های سفالین بی‌حرکت و مرده، رو ماسه‌ها می‌خکوب شده بودند. تفنگچی‌های

حکومتی چون کنده‌های نخل خشکیده تو زمین ریشه بند کرده بودند و هیکل سنگین و فشرده محمد رو ماسه‌ها می‌لرزید و پس پس می‌رفت. هیچکس حرف نمی‌زد. هنگامیکه محمد به کرانه نخلستان رسید شهرو و دخترش پیدا نبودند. نخلستان آنها را بلعیده بود.

وزشی در تنگسیرهای خاموش درگرفت و مانند آدمک‌هایی که کوکشان کرده بودند به سوی محمد راه افتادند. تفنگچی‌ها سرچاشان ایستاده بودند. تنگسیرها به صف آنها رسیدند و از آنها گذشتند و به سوی محمد پیش رفتند. میان آنها و تفنگچی‌ها فاصله افتاد. هفت تفنگچی حکومتی و کالبد نه زنده و نه مرده نایب پشت سر تنگسیرها جا مانده بودند. تفنگچی‌ها هم بی‌اختیار پشت سر تنگسیرها راه افتادند به سوی نخلستان و تنها کدخدا بالای سر نایب به جا مانده بود.

ماهتاب رو زمین سیاه و سفید می‌شد و کج و کوله می‌شد و حالا تو بیابان همه پیچیده بود. گویی به پای همه آنها وزنه‌های سنگین بسته شده بود. پاها تو رمل فرو می‌رفت و به دشواری بیرون می‌آمد و باز تو رمل جابجا می‌شد. نخلستان آدم‌ها را بلعید و پولک‌های شورمرزه ماهتاب رو بستر نخلستان تاریک و روشن می‌شد. صدای پرپر جفدها و کبوترهایی که تو دل نخل‌ها پناه برده بودند خاموشی را می‌گشت. محمد هنوز پس پس می‌رفت و شهرو و دخترش پشت سر او پیش می‌رفتند. فاصله آنها با تنگسیرها و تفنگچی‌ها کم بود. درخشش فسفری سطح دریا از پشت نخلستان هویدا شد و نرمة موج‌های کف‌آلود رو ماسه‌های کرانه می‌لغزید و کالبد سیاه بلم را رو آب می‌رقصاند. شهرو با کیسه‌ای که تو دستش بود تو بلم رفت و دخترش را بالا کشید. یکی از تنگسیرها بند بلم را از نخلی که آنرا مهار کرده بود باز کرد و محمد و پسرش تو بلم بودند و شهرو بند را تو بلم کشید و تفنگچی‌ها و تنگسیرها کنار ساحل صف بسته بودند و چشم‌ها به بلم دوخته بود و لب‌ها تکان می‌خورد.

و پارو تو دل آب غوطه خورد و بلم یله شد و رقصید و پس رفت و آب
شکاف برداشت و نور ماه لیز خورد و سرهای لرزان تو بلم دور و نزدیک شد
و نور ماه پیچ و تاب خورد و آب سیاه شد و سفید شد و دریا جان گرفت و
نرمة موج‌ها اخم کردند. و نفس پاروها که زیر آب بند می‌آمد سراز آب بیرون
میاوردند و نفس تازه می‌کردند و تو دریا و بیابان و نخلستان و تو گوش محمد
و شهر و همه پیچید. خدا نگهدار.»

لغتنامه

لغت نامه

از آوردن شرح این چند لغت و نام و اصطلاح در اینجا ناگزیرم زیرا گمان دارم بی دانستن معنی برخی از آنان عبارات تنگنیر برای مردم شمال نامفهوم خواهد ماند. هر چند دوست می داشتم، دست کم، گفتارهای این داستان به لهجه محلی نوشته می شد، اما از بیم آنکه خواننده زیادی نداشته باشد دست برداشتم.

بسیاری از این لغات پدر و مادر دارند و در فرهنگ ها هم آمده اند. اما برخی نیز شناسنامه ندارند، که حتماً این حرامزدگان باید خیلی سخت جان باشند که طی قرون و اعصار خودشان را پا به پای فرهنگ و زبان ما کشانده اند و به این روز سیاه افتاده اند که تازه شناسایی آنها مورد تامل و تردید ما قرار گیرد. اما چه بخواهیم و چه نخواهیم اینها بی شناسنامه هم حلال زاده و زنده هستند و هر روز گروهی آنها را در گفتگوی خود به کار می برند.

این را نیز فاش بگویم که ما برای غنای ادبیات خود ناچاریم که آنچه را که به زبان می آوریم در نوشته های خود نیز آنها را بکار ببریم. ممکن است برخی از لغاتی که اینجا آورده شده معانی گوناگون و بیش از آنچه ذکر شده داشته باشند، اما نظر این بوده که لغات به معنایی که در این کتاب دارند معنی شوند. و از هر منبعی استفاده کرده ام نام آنرا ذیل همان لغت آورده ام.

چون کار من لغت نویسی و فرهنگ آرای نیست، به ناچار مختصر تهی از اشتباه نخواهد بود. بنابراین اگر زلت و یا لغزشی رفته با کرنش از بزرگان ادب یوزش می خواهم.

الف

آب پاکی رو دست ریختن: ناامید ساختن.
آبریز: مستراح؛ دلو؛ کوزه؛ معرب آن ابریق است.
آردییز: غریب؛ الک.
آش و لاش: خرد شده و فاسد شده و از میان رفته.
آفتاب رو پشت بام جمع کردن: افلاس صرف را می‌رساند. رجوع شد به
پالان خروس
آفتاب کردن: پیش نور خورشید نهادن چیزی برای خشک کردن آن.
مانند رخت شسته و سبزی برای خشکاندن.
آفتو: آفتاب.
ارا: معنی مخصوص ندارد. همیشه به طنز در پاسخ چرایی قابل تأمل گفته
می‌شود؛ به این معنی که وقتی شخص مورد سؤال نمی‌خواهد یا نمی‌تواند
پرسشی را که با چرا آغاز شده پاسخ صریحی بدهد، به طنز می‌گوید ارا؛ مثال:
«چرا آسمان آبی است؟» «برای ارا.» یا «چرا آزادی نیست؟» «برای خاطر ارا.»
ارده: آندراج؛ «...کنجد را در آسیای مخصوصی که آنرا ارده آسیا گویند
آس کنند و چیزی به قوام غسل از آن حاصل نمایند و آن را با قند و نبات و
خرما و شیر و آمیخته خورند و حلوایی که از آن سازند حلوای ارده گویند...»
رنگ ارده، نخودی پر رنگی است.
از ما بهتران: جن و پری. در تهران برای طبقه حاکمه و نور چشمی‌ها هم
گفته می‌شود.

اگر آتشم بزنند بو لته کهنه ازم نیاده: کنایه از فقر و افلاس کامل است - رجوع شود به «پالان خروس».

الوه: (بکسر اول) به هججه دشتستانی یعنی علی.

امیریه: اداره حکومتی سابق بوشهر.

انگریزه: انگلیس.

اول دشت: اول دشتی. اصطلاح کسبه بازار است و معمولاً نخستین فروش بامداد را اول دشت می‌نامند. مثلاً فروشنده به خریدار می‌گوید: «این جنس را اول دشتی ارزان میدم چونکه نمی‌خواهم رد بشوی» سرچراغی برای فروش شامگاه است که مثلاً فروشنده به خریدار مزاحمی می‌گوید: «ترا به خدا این سرچراغی ما را اذیت نکن بگذار کاسپیان کنیم». سرچراغی در روسپی‌خانه‌ها هم مصطلح است.

ب

بابل: (*Parkinsonia Aculeata*) (بر وزن کاکل) و آن درختی است جنگلی و کشتن با گل‌های زرد و ریز و خوشبو که در کرانه دریای جنوب می‌روید. میوه ندارد. هوا را لطیف می‌کند و سایبان خوبی است. باسیدون: محلی است در لب دریای بوشهر.

باغ نظر: نارنجستانی است بزرگ و روانبخش در کازرون.

باک: پروا. همچنانکه در شمال می‌گویند «عیبی ندارد» یا «گیری ندارد» در جنوب می‌گویند «باک، یا باکی نیست» یا «پروا نیست».

بالا: در اصطلاح دریایی مقصود از بالا، اندازه قد آدمی است که برای سنجش عمق آب بکار می‌رود. مثلاً گفته می‌شود (در این جای دریا آب پنج بالاست) یعنی به بلندی قد پنج آدم است.

بالاداری: هواخواهی و طرفداری.

بانگ زدن: صدا زدن و فریاد برآوردن.

برازجون: مرکز دشتستان. برازگون و برازجان هم می‌گویند.

براده: (بر وزن گشاده) سوده فلزات و سنگ‌ها که هنگام سوهان کردن یا تراشیدن پدید آید. فارسی آن سونش (بر وزن سوزش) است.

بریده: (بر وزن سریده) ساقه‌های سبز جو و گندم و علف‌های صحرایی را هنگامیکه سبزاند گیس‌باف می‌کنند و برای خوراک چارپایان انبار می‌کنند. عربی آن قصیل است.

بگذار و وردار کردن: جمع و جور کردن اثاثه خانه. در شیراز می‌گویند «گردآوری».

بلم: (بر وزن قلم) زورق کوچک است.

بمبک: (بر وزن اندک) اره ماهی است و از خانواده Pristigaster می‌باشد. تیغ‌اره مانندی که برخی از قلندران با خود دارند دندان این جانور دریایی است.

بندر ریک: از بندرهای ایران در خلیج فارس است.

بندیل: (بر وزن انجیر) بقچه، دسته و دستال بسته را گویند. چند دانه ماهی یا مرغ را که روستاییان در یک بند برای فروش به بازار می‌آورند «یک بندیل» یا «یک بندیل» ماهی یا مرغ گویند. گاهی بار و بندیل برای اثاث و اسباب سفر نیز بکار می‌رود. مثال: «بار و بندیلش را برداشت و از این شهر رفت».

بن مانده: از دهکده‌های اطراف بوشهر.

بوا: بابا.

بون: بام.

همسنی: دهکده ییلاق بوشهر است که مقر تنابستانی مالداران بوشهر و همچنین عمال انگلیسی بوده و هست.

بینیواره: این ترکیب ساخته نویسنده این کتاب ست و عبارت است از حلقه زر یا سیم و گاه آهن که زنان از درون پره بینی می گذرانند و در کرانه های دریای جنوب این زینت بسیار متداول است. عربی آن خَرَّامه است. همچنانکه در فارسی گوشواره داریم چرا باید از ترکیب بینیواره بیرهیزیم؟
بیوه: بیا.

پ

پاپاسی: «دهخدا، لغت نامه، خردترین و کم بهترین نقود...»
پاچه ورمالیده: بی حیا و وقیح و بی آرم.
پالان خروس: کنایه از چیزی ناموجود است و افلاس صرف را می رساند.
مثال «منکه طلب ترا ندارم بدهم؛ هرکاری می خواهی بکن. برو پالان خروسم را و رددار عوض طلبت.» نظیر آن آفتاب رو پشت بام جمع کردن است که همین معنی را دارد. و همچنین «اگر آتشم بزنند بولته کهنه ازم درغیاد» یعنی به قدری بی برگ و نوا هستم که مانند آدم لخت و عورم و اگر آتش بگیرم بو کهنه ازم بلند نمی شود.
پتی: برهنه.

پیچ پیچ: پیچیده؛ تو گوشی سخن گفتن؛ نجوی کردن.
پرپینه: (بر وزن تهجین) گیاهی صحرایی است و خوراکی. برهان «پرپهن» که همان خرفه باشد ضبط کرده.
پر به پر دادن: دهن به دهن کسی دادن، نزدیک و حول و حوش کسی رفتن یا کسی را در کاری تشویق کردن
پرزه: (بر وزن جرز) خرده و تکه ریز و کوچک.

پرهیو: (بر وزن سرتیپ) این واژه خراسانی است بمعنی سایه و تیرگی. مثال «چوپان در هوای گرگ و میش پرهیو گرگی را دید.» سزاوار است این واژه برای Silhouette به کار برده شود. پرهیب نیز شنوده‌ام.
پشنگ: (بر وزن فشنگ) پف نم. پاشیدن آب بر چیزی یا کسی. ترشح آب. شتک آب.

پف: فوت کردن و دمیدن. بادآلود.
پکر: بی حوصله و دمغ و بی دل و دماغ، خیت کردن. عصبانی و خشمگین.
پکورا: خوراکی است هندی یا آرد نخود و سبزی و فلفل و سیر.
پُلُق: (بر وزن ترب) چیز بیرون جسته.
پنبه شاشو: سخت کثفت و بی ارزش، صورت یک پول درآوردن.
پنگ: «بر وزن ننگ» خوشه خرما و موز. آندراج با «کاف» فارسی ضبط کرده. رجوع شود به خازک.

پوشن: لحاف یا پتو و شمد و آنچه را هنگام خفتن بر خود گیرند. پوشاک.
پوکه: فشنگ خالی و بی ساچمه و باروت.
پول پول: ریز ریز.
پول و پله: پله از توابع است برای تتابع و ترادف کلمه همچنین پول مول.
پول سرراهی: پولی که بزرگترها هنگام سفر به زیردستان و کوچکترها می‌دهند.

پهن آباد: یا پن‌آباد. پشیز. پولی بسیار ناچیز و کم ارزش.
پیل: پول.

پینه: وصله زمختی کف دست و پا.
پیش: شاخه درخت خرماسست که برای سوخت و ساختن کپر و آلونک و زنبیل و خورجین به کار می‌رود. ساخته آنرا «بل» می‌گویند.

ت

تاسیده: سیاه سوخته و تفته.

تنه پته: لکنت زبان.

تحت الحنک: گوشه‌ای از دستار که گروهی از اهل علم از زیر زغ بگذرانند.

تخم بوام نیسم: تخم پدرم نیستم.

ترشوک: گیاهی است صحرایی، ترش مزه و خوراکی.

تق: سر و صدا. تق کار در آمد یعنی راز برملا شد.

تک و توک: تک تک، نه بسیار و با هم، یکی اینجا یکی آنجا.

تکیده: فرو ریخته، باریک و لاغر.

تل انبار: توده، انباشته.

تلمب (قلمبه): بیرون جسته و برآمده.

تلو تلو خوردن: گیج گیج راه رفتن.

تنبان فاطمی: «این حرف‌ها که برای فاطمی تنبان نمی‌شود» یعنی دردی را دوا نمی‌کند.

تنگک: (بر وزن سنگک) بخشی از دشتستان است که زمانی دشتستانی‌ها در آنجا با نیروی انگلیس‌ها جنگیدند.

تنگسیر: زنی یا مردی از اهل تنگستان.

تنگیسه: به کسر اول و سکون دوم، بازی کودکانه‌ای است که با فرو کوفتن چوبهایی به بلندی تقریباً سی سانتیمتر درون شفته آب و گل، بازی می‌شود. و آن چنان است که هر یک از بازیکنان باید بتوانند چوب حریفی را که پیش از او به زمین کوفته شده به ضرب تنگیسه خود جاکن کند.

تو لب رفتن: خاموش شدن به واسطه حریفی تند شنیدن.

توله: گیاهی صحرایی که برگ‌هایی مانند گل شمعدانی، ولی لطیف‌تر دارد و آنرا با ماست می‌خورند.

توغ (چیزی یا کسی) رفتن و ته و توی کار را در آوردن: دربارہ آن دقیق شدن و آنرا مورد مطالعه قرار دادن. به کنه کاری رسیدن و اصل آنرا یافتن.

تیرک یا تیر: چوبی است که با آن چانه نان را رو تخته‌ای پهن می‌کنند و به اندازه دلخواه در می‌آورند. ستون چوبین چادر و استخوان فقرات را هم گویند. دیرک نیز.

تیفون: توفان.

ج

جاشو: قایقران حرفه‌ای که از راه باربری دریایی ارتزاق می‌کند.
جانی واکر: Johny Walker نشان تجاری یک نوع ویسکی اسکاتلندی است.

جبری: دهکده‌ایست نزدیک بوشهر.

جرینگی - جرینگه: صدای پول نقره.

جزغاله: سوخته و زغال شده.

جُفره: دهکده‌ایست نزدیک بوشهر

جفتک زدن: لگد زدن، بد رکابی و چموشی کردن.

جن زدگی: از حال طبیعی بیرون رفتن. دیوانه شدن.

جنگ الحُد: از غزوات پیغمبر اسلام.

جهاز: کشتی بزرگ.

جهاز پرسپلیس: نخستین کشتی جنگی ایران که مظفرالدین شاه آنرا خرید و به بوشهر آورد و تمام نیروی دریایی ایران را همین یک کشتی تشکیل می‌داد. این جهاز سرگذشت غم‌انگیزی دارد.

ج

چاییده: سرد. چایبان یعنی سرماخوردگی.
 چارقل: مقصود از چهاره سوره ۱۰۹ و ۱۱۲ و ۱۱۳ و ۱۱۴ قرآن است.
 چپ اندر قیچی: چپ و راست، کج و ناراست.
 چلانندن: فشار دادن.
 چش: چه چیزش. چشم.
 چلوار آفتاب لنگی: نوعی چلوار اعلا ساخت انگلستان بوده که روی آن نشان یک آفتاب و لگن داشته که با خط طلایی منقوش بوده و بالا دست نداشته.
 چمچاره: معنی به خصوصی ندارد. ولی همیشه به طنز یا توهین در پاسخ «چه کنم» می‌آید. مثال «من چکار کنم که پول را گم کردم؟» «چمچاره مرگ بکن».
 چنک زدن: سریا نشستن. «دوکریا» لغت دیگر آن است.
 چندله: (بروزن صندل) یا گندله *Rhizophora Mueronata* درختی است جنگلی که سال‌های پیش از زنگبار به ایران آورده شده و در مندابه‌های کرانه دریای جنوب می‌روید و هنوز بقایای آن میان راه جیرفت و میناب دیده می‌شود. چوبی سخت دارد که در برابر آفات و موربانه پایداری زیاد دارد و برای تیر سقف خانه و هر نوع ساختمان بکار می‌رود.
 چوب زیر دم کردن: تحریک کردن.

چو چونچه: پارچه‌ای سخت ظریف از ابریشم خام که بیشتر در چین بافته می‌شده. سابقاً یک نوع کلفت‌تر آنرا هم در رشت می‌بافتند. در بوشهر به آن می‌گویند «لاس».

چوخه: در بوشهر و دشتستان به هر نوع عبا می‌گویند. آندراج: چوخا، به ضم اول به معنی جامه پشمین... در تبرستان از پشم ببافند و بپوشند و آنرا چوخه نیز گویند.

چولان: گیاهی بلند و پهن و نرم و گوشتی که کنار دریا یا رودخانه‌ها می‌روید و از آن حصیر و سبد و خورجین و امثال آن می‌بافند.
چه پمشی چه کشکی: (چه کشکی چه پشمی) امثال و حکم ده‌خدا:
«کشک چه پشم چه» در انکار گفته یا کرده‌ای گویند. مثال: «عشق چه و کشک چه و پشم چه، فروهل - وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد.»
قآنی

ح

حاج بادام: گونه‌ای نان شیرینی که با آرد و بادام و شکر سازند هنوز مخصوصاً در یزد زیاد معمول است.

حلال بزنده‌ای: این اصطلاح در بوشهر و توابع در مواردی گفته می‌شود که کسی از کسی حلالی طلبد. مثلاً در سفر یا پس از رفع نقار، مثال: «هرخوبی هر بدی ازم دیده‌ای حلال کن» طرف می‌گوید «حلال زنده‌ای» یعنی حلال می‌کنم و امیدوارم زنده باشی. به این کار می‌گویند «حلال بودی».

حلوای راشی: حلوا ارده.

حلوای سنگک: حلوا جوی.

حلوای نانک: گونه‌ای حلوا جوی ولی پهن مانند نان لواش و آکنده از

کنجد.

حمال‌باشی: پیانکاری بود در بوشهر که استر و مزدور و باربر داشت و حمل کالاهای بازرگانی شهر به عهده او بود. استرهای درشت‌اندام او زبانزد مردم بوشهر بود.

خ

خارشتر: *Aibagi Persarum* معروف است. گون پرتیغی است که در بایرترین زمین‌ها می‌روید و گل کوچک سرخی دارد.

خارک: (بر وزن چارک) در بوشهر و دشتستان خارک و در شیراز و جهرم خرک می‌گویند. خارک خرما می‌نارسیده است ولی خوردنی است. درخت خرما از آنگاه که شکوفه می‌دهد تا زمانی که خرما می‌شود بارش خوردنی است. شکوفه نخل را تاره می‌گویند (در شیراز و جهرم تارونه می‌گویند و عرق آنرا می‌گیرند و برای درمان سردی به کار می‌برند و عرقی است غیر مسکر) دانه‌های تازه به درشتی گندم است که به ساقه‌ای (پنگ) چسبیده و بسیار شاداب و خوشبو و شیرین است با یک تلخی کام‌نواز. در این مرحله، هم دانه‌های تاره و هم ساقه (پنگ) خوردنی است. ترکه‌های پنگ خشن و جاندار سابقاً در مکتب‌خانه‌های قدیم برای زدن و تنبیه اطفال بکار می‌رفت، تاره در آغاز، درون جلدی است چرم مانند به کلفتی سه چهار میلیمتر که آنرا به جای کوزه آب یا آبجوری به کار می‌برند. در فصل گرما درون جلد تاره آب می‌ریزند. که هم خنک شود و هم خوشبو. مرحله دوم زمانی است که تاره درشت‌تر و سخت‌تر می‌شود و پوست چرمین را شکاف می‌دهد و در حالی که انتهای پنگ به دل نخل گیر است پخش و باز می‌شود و آنرا پhek (بر وزن محک) می‌گویند پhek دیش مزه است و هنوز هسته درونش بسته نشده. مرحله سوم هبابو، یا حبابو است که هسته کم‌کم نضج می‌گیرد. مرحله چهارم خمال

(بر وزن زغال) که خیلی کال است و دبش و هسته تکوین یافته. مرحله پنجم خارک است که شیرین می‌شود. مرحله ششم گل دمباز است. این را به خارکی می‌گویند که نیمی از پایین آن رطب شده باشد. مرحله هفتم رطب است که بسیار شیرین و پرشهد است. مرحله هشتم خرماست که شهد آن تا اندازه مکیده می‌شود و جا می‌افتد. باد «خرما رمان» بادی است سوزان در تابستان که به این اسم معروف است. «خرما چپان» کنایه از پرخوری و نیز به هم‌فشردن است. این نام‌ها اصطلاحاتی است که در بوشهر و دشتستان به کار می‌رود. لابد در خوزستان و کرمان و دهکده‌های خرماخیز «دالکی» و «خشت» و جاهای دیگر اصطلاحات دیگر وجود دارد. که باید درباره آن تحقیق بیشتر شود.

خاک کردن: دفن کردن. در تهران می‌گویند چال کردن که به راستی در مورد آدمی اصطلاح زشتی است.

خارگ: جزیره بزرگی است در خلیج فارس از آن ایران.

خارگو: جزیره کوچکی است نزدیک خارگ از آن ایران.

خالو: دایی و همچنان‌که در شمال مرسوم است که مردم همدیگر را عمو یا برادر یا داداش یا رفیق صدا می‌کنند، در دشتستان و حتی بوشهر به هم خالو می‌گویند.

خان و مان: آندراج: خان مخفف خانه و مان رخت خانه... شیخ شیراز:

«به دوستان گله آغاز کرد و صحبت خواست

که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت.»

ختمخالی: خط خطی. پرنقش ولی نازیبا.

خدا بسر شاهد است: سوگند به خدای بالای سر.

خرت و خورت: هنز پنز - اسباب و اثاثه ناچیز و به درد نخور و بی‌بها،

زرت و زبیل.

خرناس: خُر خُر؛ خرویف؛ نفیر.

خرزهره: یا «جار» Nerium Odorosum درختی است با گل سفید یا سرخ که در گرمسیر گشتن و تناور است، و در سردسیر خرد و بی طاقت در برابر سرما. شاید اسم آن به این مناسبت خرزهره است که هیچ چارپایی برگ آنرا نمی خورد و حتی خر از نزدیک شدن به آن دوری می جوید.

خرمهره: مهره‌ی آبیگون کم بهایی است از سفال لعابدار که برای رفع چشم زخم به گردن خر و همچنین کودکان شیر می بندند. در تهران به آن کجی (به ضم اول) هم می گویند.

خفته رسته: (به ضم خ و ر) پستی و بلندی اندک. این واژه در مقابل واژه فرنگی Relief بسیار شایسته و در خور است.

خفتی: به کسر اول، شلواری است مانند چاقچور ولی بی جوراب که زنان بنادر آن را از پارچه رنگارنگ می دوزند و می پوشند. این شلوار از کمر تا قوزک پا جمع می شود و با بندی کیپ رو قوزک می چسبد. در بلوچستان و سیستان مردان و زنان با پارچه سفید می دوزند و می پوشند.

خلخال: حلقه‌ای توپر یا توخالی از سیم یا زر یا آهن که زنان به عنوان زینت بر قوزک پای خود می اندازند. و در حقیقت النگوی پاست. این حلقه با قفل و لولای بسیار ظریف باز و بسته می شود. مالداران آن را از میله زرین توپر و گاه نگین نشان درست می کنند. فارسی آن برنجین تواند بود. خلیدن: فرو شدن و درون رفتن.

خو: (بر وزن نو) خواب.

خوشی داد زدن: کنایه از فرط خوشی ناساخت بودن است. کسی که خوشبخت است و قدر آنرا نمی داند می گویند خوشی دادش می زند. به جای اصطلاح معروف «سری که درد نمی کند نباید دستمال بست» هم به کار می رود.

خون کرده‌ام آمده‌ام در خانه‌ات: آدم کشته‌ام و به خانه‌ات پناه آورده‌ام.
 خیر ببینی: در معاملات و پس از فروش چیزی معمولاً فروشنده به خریدار
 می‌گوید، «فروختم خیرش ببینی» معامله‌ی خیر ببینی یعنی معامله‌ی از هر
 جهت خوب.

د

داغمه: خون بسته بر زخم.
 داماد کردن جوانی برای مادرش: کنایه از کشتن اوست.
 دهنک: آدمی قوی هیکل و کله‌خر و پر افاده، دبنگوز هم می‌گویند.
 دپوس: آندراج: «بالفتح، ف به معنی گرز که به تازی عمود گویند، دپوس
 به تشدید معرب آن است...»
 دخل: جعبه یا ظرف یا جامی مسین یا برنجی که کاسبان پول خود را در آن
 گذارند.
 دخیل: تکه پارچه‌ای کهنه یا نو و رنگین که برای نذر و نیاز به ضریح
 امامزاده یا درختی نظر کرده ببندند.
 دستک: از آبادی‌های اطراف بوشهر.
 دستنبو و دستنبویه: میوه‌ایست از خانواده خربزه که بسیار خوشبو است و
 کمتر خوردنی. معمولاً اندازه یک پرتقال که برای بوی خوشی که دارد در
 دست گیرند و با آن بازی کنند. «یار دستنبو به دستم داد و دستم بو گرفت»
 دست و پل: پل از توابع است، به معنی چهره هم هست.
 دست مریزه: آفرین. دست شما درد نکند و دست مریزاد.
 دل سرفتن: حوصله نداشتن.

دل یکی کردن: تصمیم گرفتن.

دل تو دلش نبوده: مضطرب و مشوش بود. برای کاری شتاب داشتن هم می‌گویند.

دل پر زدن: مشتاق کسی یا چیزی بودن. پرپر هم آمده.

دله دزدی: دله از توابع، دله دزدی معمولاً برای دزدی‌های کم اهمیت همچون آفتابه دزدی گفته می‌شود.

دوآس: از دپه‌های اطراف بوشهر.

دوآن: از محال کازرون است. مردمی نیرومند و قلندر دارد. محقق دوانی معروف به ابن بابویه اهل دوان بوده.

دوبی: از شیخ نشین‌های خلیج فارس.

دو قورت و نیمش باقیست: «و مثل را به آن کس که با تئمی فراوان از کسی یا چیزی هنوز ناسپاس است گویند... رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا برای ریشه این مثل.

دهنه آبخوری: آن گونه افساری که بر اسب زنند و چون میله‌ای که از میان دهن اسب می‌گذرد از دو تکه آهن ساخته شده و در هم قلاب شده اسب به آسانی می‌تواند با در دهن داشتن آن آب بخورد اما با افسارهای دیگر این کار دشوار و نشدنیست.

دید زدن: تخمین زدن و به نظر در آوردن.

دیشو: دیشب.

دیلانق: آدمی دراز قد با اندامی درشت و گاه نابجرد.

دیوٹ: به فتح اول و تشدید دوم، بی‌غیرت، کشخان، زن بزد، مردی که زن خود را با میل به دیگری واگذارد.

ر

ریس علی دلواری: از دلیران تنگستان و جنگجویان آنجاست که در جنگ اول جهانی با گروهی از تنگیران با نیروی انگلیس جنگید و پیروزی‌هایی به دست آورد.

راه دزد زده امن است: خود ضرب‌المثل گویاست. وقتی جایی را دزد می‌زند چون آن محل جلب نظر کرده دیگر به زودی دزد آنجا نخواهد رفت، و طبعاً جای امنی است.

رخت و پخت: پخت از اتباع است یعنی صرف برای اتباع و ترادف، حافظ: «گر موج خیر حادثه سر به فلک زند

عارف به آب تر نکند رخت پخت خویش».

رمبیده: (بر وزن خسبیده) یعنی خراب شدن و فرود آمدن بام یا دیوار خانه.

رمل: ماسه نرم.

ریسه: پشت سرهم.

ز

زار: محفف زائر است. در دشتستان به هر مردی که حتی به زیارت نزدیکترین امامزاده محل نائل آمده باشد زایر می‌گویند. به زن زایره، زیره (بر وزن نیزه) گویند، درست مانند کبلایی و مشدی و حاجی شمال است. زبان ریختن: چاخان درآوردن. چاپلوسی و التماس و زاری کردن. زرت و زبیل: خرد و ریز و ائانه خانه گویند، هنزر پنزر.

رُق رُق: درد اندک و ناپیوسته، عربی آن وجع (بر وزن مرض) است رُق
 رُق به کسر هر دو زا به معنی نق نق است.
 زل زل: (بر وزن بلبل) خیره نگریستن.
 زن و زیل: زیل از اتباع است. در شمال می گویند «زن من».
 زهله: زهره.
 زیر پای کسی نشستن: او را گول زدن و برای انجام کاری تحریک کردن.
 زیره: به زار مراجعه شود.

س

ساج: تابه آهنین که بر آن نان پزند. و نیز نوعی چوب سخت و گران که در
 کشتی سازی و درودگری به کار رود از هندوستان است و به آن Teak می گویند
 در فارسی «سای» هم به آن گفته می شود.
 سامان: خانه و اثاثه آن، دیار، وطن و خطه و سرزمین.
 سبزآباد: از آبادی های اطراف بوشهر است که محل ییلاقی بیشتر اتباع
 انگلیسی بوده.
 سپاهی: این لغت فارسی را انگلیس ها گرفته اند و در فرهنگ خود Sepoy
 جا داده اند و به سربازان هندی می گویند.
 سپستان: بر وزن شبستان Cordia Myxa درختی است چون درخت انجیر و
 میوه ای دارد به اندازه ازگیل که شیرین و چسبناک است و در طب قدیم ایران
 خشکیده آن با عنباب Zizyphus vulgarit و چار تخمه تجویز می شد. میوه آن یک
 هسته در میان دارد.
 سرپله: اتاقک کوچک روی پله بام.

سرتیر رفتن: به مجرد تیر خوردن مردن.

سرخاب و سفیداب مالیدن: کنایه از نامردی و ترسویی مطلق است. زن صفت بودن.

سرخ کردن: به ضرب گلوله از پا در آوردن.

سرد و برده: (هر وزن برد و خورد) تپاس سطحی گلوله یا سنگ به تن یا رخت آدمی یا به تن شکار. مثال «گلوله‌ای که من انداختم رو شانه آهو سرد و برد کرد و آهو از چنگم در رفت.»

سر و مرگنده: سر حال و تندرست و پی‌خیال.

سفید نشو: آفتابی نشو، دپده نشو.

سکه عمر: اصطلاحی است برای پولی بی‌ارزش و بها که به هیچ نستانند مانند شهرها.

سلوگه: (هر وزن گلوله) نقل شکرین همچون نقل بادام، اما به جای بادام که میان آن است آردی سرخ کرده در روغن و خوشبو در میان آن گذارند. سنگی: محلی است نزدیک بوشهر.

سه گره درهم: نشان از عبوسی و گرفتگی صورت باشد که میان ابرو و چین برمی‌دارد. «سه گره» هم می‌گویند.

سیگار ۵۵۵: از انواع سیگار معروف و خوب انگلیسی است.

سینه بند شدن: مخصوصاً در دام، جاییدن هنگام عرق کردن است.

ش

شارجه: از شیخ نشین‌های خلیج فارس که دراز گوش‌های تندرو و کوچک اندام آن معروف است.

شال: عمامه، دستار.

شی که ما رفتیم دزدی ماه درآمد: کنایه از بدبختی و کم‌طالعی باشد.

شتر دنب خودش را می‌بیند: نشان از کار نشو و غیر ممکن باشد.
 شتر دیدی ندیدی: امثال و حکم دهخدا: «دیده را ندیده انگار، تمثیل:
 از آن روزی که ما را آفریدی
 به غیر از معصیت چیزی ندیدی
 خداوندا به حق هشت و چارث
 زما بگذر، شتر دیدی ندیدی

بابا طاهر

شکته: ترشح، برف نم، آب نازکی که باشند.
 شرچی: هوای خفه و مرطوب و بسیار غناک و نیز گرم.
 شرکت: مقصود شرکت نفت جنوب است.
 شروه: آندراج: «بر وزن هرزه (فارسی) نوعی از خوانندگی که آنرا شهری
 نیز گویند.» در بوشهر و دشتستان شروه، مادر تمام نواهای دیگر است و
 ردیف‌های گوناگون دارد. فردوسی و خنسه نظامی و مثنوی و اشعار بابا طاهر
 همدانی و فائز دشتستانی هر یک را با یک گونه ردیف‌های این نوا می‌خوانند.
 یک نوع آن بسیار پرسوز و گداز و غم‌آور است. برعهده هنرهای زیباست که
 ردیف‌های گوناگون آنرا ضبط کند و برایشان نت ترتیب بدهد.
 شفلید: Shmield از شهرهای صنعتی انگلستان که پولاد و چاقوسازی آن
 شهرت جهانی دارد.

شکر لب: گونه‌ای نان شیرینی که با آرد و روغن و شکر پزند.
 شلنگ تخته: گام‌های فراخ و پرشتاب برداشتن و نیز ورجه و ورجه.
 شل و پل: پل از توابع است. به معنی آسیب رساندن و از کار انداختن.
 شمال: باد خنک و در اصطلاح دریانوردی باد موافق باشد.

شمر جلو دارش نیست؛ تعریف علامه دهخدا در امثال و حکم: «نهایت از این پیشامد شادان است» می‌باشد. شاید بتوان افزود که درباره کسانی گفته می‌شود که به واسطه پیش‌آمدهایی تشویق یا تحریک می‌شوند و یا امتیازی به ناحق می‌یابند و دست به کارهایی که پیش از آن دستشان ساخته نبوده می‌زنند و یا گمان می‌رود بزنند و می‌تازند و خودی می‌گیرند. مثال «فلان وقتی که داماد حاکم نبود کسی حریفش نمی‌شد حالا دیگه داماد حاکم هم شده و دیگر شمر جلو دارش نمی‌شود.»

شووره شوهر، دشتستانی «شیگر» هم می‌گوید.
شهله: آندراج: «به فتح اول و ثالث گوشت به غایت چرب را گویند.»

ص

صاهاب: صاحب (که متأسفانه در سواحل جنوب به تقلید از هندیان به انگلیس‌ها گفته می‌شد).

ظ

ظلم آباد: دهکده ایست نزدیک بوشهر.

ع

عجب کشکی ساییدیم که هوش دوغ پتی بید: عجب کار بهوده و عیبی انجام دادیم.

عربی: پیراهن زنانه گشاد و معمولاً رخت خانه است.
 عریش: کلبه‌ای از بوریا و فی و چوب و خارشتر، در دشتستان بیشتر مردم
 در اینگونه لانه‌ها زندگی می‌کنند.
 عقلت پاره‌سنگ بر می‌دارد: کم خرد و نادان هستی.
 علیق: خوراک چارپایان.
 عمارت دریاییگی: خانه‌ایست زیبا و با معماری فرنگی و دارای دو برج
 پرشکوه که توسط میرزا احمد خان دریا بیگی حاکم بوشهر در حوالی سال
 ۱۳۱۷ قمری در نزدیکی‌های بوشهر ساخته شد و خانه مسکونی او بود.

غ

غوص: شیرجه، و اصطلاح برای صید مروارید.
 غولک: غول کوچک. در میان مردم کرانه دریای فارس مثل‌های بس
 دل‌انگیزی درباره غول و غولک و جن و پری و دیو و از ما بهتران هست که
 اگر گردآوری شود گنجینه‌ای گرانبهاست.

ف

فانوسقه: قطار چرمین برای جای فشنگ.
 فرمن: (بر وزن خرمن) تیری است افق در کمرکش دکل بیرق‌های بلند؛
 چه در کشتی و چه در خشکی.
 فکسنی: زهوار در رفته و لکنته.

فلیس: نام و نشان تجارقی یک نوع تفنگ گلوله‌زنی انگلیسی است که در جنگ جهانی اول مخصوصاً در جنوب معمول بوده. املای صحیح نام انگلیسی آن را نمی‌دانم شاید هم اصلاً Philips بوده است. من آنرا به فلیس می‌شناسم.

ق

قائمه: موی دم و بال اسب و استر، به رسی که از اینگونه مو بافته شده باشد نیز می‌گویند.

قاج: و نیز قاش. تراش و شکاف و بریدگی. جلو زین را هم می‌گویند.
 قالب بازار: کنایه از صندوق بزرگ مال‌التجاره است که دوتای آنرا بر استری بار می‌کردند به طوری که وقتی در بازار آمد و شد می‌کردند پهلوی صندوق‌ها به دیواره دکان‌های اطراف می‌گرفت و از اینرو به آن می‌گفتند قالب بازار. یعنی درست به اندازه پهنای بازار.

قپ: (بر وزن لپ) لپ و گونه.

قلپ: (بر وزن ترب) جرعه‌ای اندک.

قلچاق: خر زور و گردن کلفت و زورگو هم هست.

قلق: (به کسر اول و دوم و سکون سوم) رگ خواب. راه و حالت مخصوص هر کس و هر چیز. در تیراندازی مخصوصاً با تفنگ و تپانچه گاه باشد که اسلحه در هدف‌گیری کمی به راست و چپ و بالا و پایین زند. و رفع این نقیصه نمی‌شود مگر اینکه تیرانداز قلقل اسلحه را بداند و گاه تیرانداز آن فاصله را حساب کند و به هدف بزند. در این حال می‌گویند مثلاً «فلانی قلقل تفنگ دستش است». «قلقل فلانی دستم نیست» یعنی خوب به روحیه و حال او آشنایی ندارم، معنی بی‌آرامی و بی‌قراری و جنبیدن و تشویش هم دارد.

قلنبه: به ضم اول و دوم گرد و برآمده و بیرون جسته.

قهوه‌خانه کاکای: قهوه‌خانه بسیار مشهوری بود در بوشهر که در آنجا چای و قهوه و غلیان می‌فروختند و محل تجمع بازرگانان و اصلاح‌طلبان و سیاستمداران وقت بود. این قهوه‌خانه حتی نامش در وزارت خارجه انگلیس نیز شناخته شده بود. زیرا جاسوسان آنها هر چه که درباره طرز فکر مردم و عقیده آنها می‌خواستند می‌رفتند به این قهوه‌خانه و خبرچینی می‌کردند. قیومت میومت: میومت از اتباع است، یعنی صرف برای تتابع و ترادف کلمه.

ک

کابین و کاوین: آندراج: «...ف. زری که هنگام نکاح به ذمه مرد مقرر کنند. به عربی آنرا مهر گویند...»
کاپستین: Capstan نشان تجارقی یک نوع سیگار و توتون معروف انگلیسی است.

کاجی به از هیجی: چیز اندک هر قدر ناچیز باشد به از هیج است.
کارد دسته خودش نمی‌برد: این ضرب‌المثل ناروا و حرام را می‌رساند.
مردی با دختر خود عروسی نمی‌کند برای اینکه کارد دسته خودش را نمی‌برد.
پدري در تجارت از فرزند خود سود نمی‌برد برای اینکه کارد دسته خودش را نمی‌برد.

کارگزار: فرماندار و حاکم.

کاری: ادویه تند هندی است.

کاکا: برادر - داداش، رفیق.

کبکاب: (بر وزن لبلاب) نوعی خرماي درشت و سیاه و پرشده.

کپر: (بر وزن جگر) کومه و آلونک. عریش.

کپه: (بر وزن حقه) تل و توده بر هم انباشته.

کر: (بر وزن قر) پنهان داشتن و قایم کردن یا شدن.

کره حرام: حرامزاده. کر (بر وزن پر) یا کره مشدد به معنی بچه است چه از حیوان و چه از آدمی.

کزه: (بر وزن جز) آندراج: «... تنگ کردن چیزی را و با هم نزدیک نهادن گام را...» آدم یا جانوری در خود فرو رفته و به کنجی خزیده از سرما یا ناخوشی.

کش و قوس: پیچ و تاب، خمیازه.

کلاه لگنی: شاپو، کلاه تمام لبه.

کلوچه: نان برنجی.

کلوک: آندراج: (بر وزن سلوک) به معنی «ظرف به ترکیب کوزه از گل که در آن چیزی ریزند مشهور است.»

کماج: آندراج: «به ضم اول و ثانی و الف کشیده و به جیم زده. ف. نانی است مشهور و نانی را گویند که بر روی اخگر و زغال پزند.

کماجی: کماج فروش.

کمبار: (بر وزن انبار) رسن یا طنابی که از الیاف نارگیل بافند.

کنار: *Zizaphus spina ohrist* آندراج: «... بضم کاف نام میوه‌ای است سرخ رنگ از قبیل عتاب و آنرا می‌خورند و به برگ آن درخت، موی می‌شویند و آنرا سدر می‌گویند.»

کنار مهنا: (بر وزن مهیا) به گهاتم مهنا در اینجا اسم خاص است به معنی خوشمزه و گوارا نیز هست.

کنجله: درهم فرو رفته و پیچیده شده. آندراج: «کنجل (بر وزن بلبل) درهم کشیده و چین و شکنج به هم رسانده باشد و دست و پای را نیز گویند که انگشتان آن در هم کشیده باشد...»

کنجه: (بر وزن زنده) تکه گوشت کوچکی که بر سیخ کشند یا قیمه کنند.

کنگ: (بر وزن لنگ) شاخه. بال. مانند «کنگ هیزم».

کومه: آلونک، کپر، کلبه.

کوتی: محله‌ایست در بوشهر که تأسیسات انگلیس‌ها، مانند ادارات بهداری و کنسولگری و غیره در آنجا بوده.

گ

گاس: مخفف گاهست. شاید.

گاگله: (بر وزن نادره) کون‌خیزه رفتن کودکان پیش از راه افتادن.

گاوروه: در کرانه‌های جنوب آبیاری مزارع با گاو و از چاه انجام می‌شود. نزدیک چاه آب‌ها شیبی می‌سازند که گاو در آن آمد و رفت می‌کند و با رفتن گاو به انتهای شیب (که معمولاً طولش به اندازه عمق چاه است) دلو پر از آب از چاه بیرون می‌آید و در حوضچه‌ای می‌ریزد و با برگشتن گاو بر لب چاه دوباره دلو به ته چاه می‌رود. این آبیاری معمولاً با یک گاو نر که یوغی به گردن دارد و به آن رسن دلو بسته شده انجام می‌شود.

گپ: (بر وزن لب) سخن گفتن. و نیز بزرگ و سترگ.

گت: (بر وزن لب) بزرگ (گت و گنده).

گزر: (بر وزن ضرر) هویج. زردک.

گزه: (بر وزن از) *Tamarix spinosa* درختی است جنگلی با شاخ و برگ نازک

به ترکیب صنوبر.

گسار: (بر وزن عصار) سنگ‌های ساحلی که تماماً از فسیل‌های دریایی

تشکیل شده و برای ساختمان به تکه‌های دلخواه می‌برند و بکار می‌برند.

گل ابریشم: *Albizia lebeck* درختی تناور است با گل‌های خوشبو

بی‌گلبرگ و متشکل از میله‌های چتری. دو نوع آن در جنوب می‌روید. یکی با

گل سرخ و دیگری با گل سبز، کمتر گلی در ایران می‌شناسم که رنگ آن سبز باشد و این خود بس دل‌انگیز است. در شمال نیز وجود دارد.

گل دمباز: رجوع شود به خارک.

گلون: (بر وزن فنون) پستان.

گنده: (بر وزن تند) خایه.

گواف: به ضم گاف، ماهی کوچکی است در دریای فارس به اندازه کف دست و انگشتان که بر پوست آن خرما مالند و در تنور پزند و خورند. این ماهی را خار بسیار است.

گود و تلمب: پستی و بلندی کوچک.

گورکن: جانوری است به ترکیب راسو که گور کند و مرده خورد.

گوش تیز کردن: گوش دادن دزدکی. استراق سمع، گوش دادن با دقت.

گوش گرفتن: گوش دادن.

گیس عنبری: گونه‌ای شیرینی که از شیر یا شکر سازند و به شکل گیس، دراز و نرم است.

ل

لاوک: ظرف چوبی برای نان و خمیر.

لته: (بر وزن پته) پارچه کهنه.

لته حیض: کهنه حیض باشد. و کنایه از بی‌مقداری صرف.

لجمار: (بر وزن معمار) نازک و زیون و پژمرده و فکسفی و لندوک و بپار و

مردنی.

لقمه حرام: دشنامی است که معمولاً به فرزندان گفته می‌شود که پدر و مادر آنها زندگی خود را از راه‌های ناشایست مانند دزدی و قمارکشانی و غیره می‌گذرانند البته لازم نیست که فرزندان آنها واقعاً حرامزاده باشند. اما به حرامزادگان نیز اطلاق شود.

لقمه کله گریه‌ای: لقمه‌ای درشت و از دهان بزرگ‌تر.
لنگری: ظرف به معنای اعم.

لوکه: (بر وزن (لوده) ساختنی چوبین است که دیوار ندارد و روی چهار یا شش تیر چوبی بنا شده و سقف آن از نی و چوب و پیش نخل و بوریاست و به بلندی سه چهار متر از کف زمین که با نردبان بر آن رفت و آمد می‌کنند و مردم دشتستان در تابستان برای رهایی از جانوران و خزندگان و خنکی هوا بر آن می‌خسبند. در گیلان و مازندران نیز چیزی مانند آن هست که نام محلی آنرا لمی داتم ولی دیده‌ام از لوکه کوچکتر است و شبها یک نگهبان بر بالای آن بیدار می‌ماند و گرازهایی را که احیاناً به مزارع و خزینه‌های برنج می‌زنند می‌رانند و می‌زنند.

لیوه: (بر وزن گیوه) دیوانه و سفیه است.

۲

مارتین: Martin نام تجاری تفنگی است که سال‌ها پیش در ایران معمول بود. گلوله آنرا هم می‌گویند. به قدری این نام زیانزد مردم بود که لغت محلی شده و در جنوب هرکس می‌خواست به شوخی بگوید «زهر مار بخوری.» می‌گفت «گلوله مارتین بخوری.»

ماشوه: (بر وزن ماسوره) قایق بزرگ اعم از بادبانی یا موتوری.

متل: (بر وزن عمل) افسانه و داستان کوتاه. متلک از این ریشه است.

مجلسی: اتاق پذیرایی.

محمد مرد که از نور آفریدند: اصطلاحی است که هنگام مرگ کسی به بازماندگانش که احياناً در سوگ مرده سخت بی‌تابی می‌کنند برای تسلی خاطر گفته می‌شود. البته مقصود از محمد در اینجا پیغمبر اسلام است.

مدرسه سعادت: دبیرستانی است در بوشهر که در سال ۱۳۱۷ قمری توسط روانشاد میرزا احمد خان دریا بیگی حکمران بنادر جنوب ساخته شد.

مردنگی: (بر وزن برزنگی) استوانه‌ایست بلورین و خمره مانند، سر و ته باز که در شب‌های بادی شمع و چراغ و لاله را میان آن می‌گذاشتند که وزش باد آنها را کور نکند.

مش: مست.

مقنعه: چارقد و روسری.

مل: (بر وزن گل) کوهان گاو نر. گردن. مل کلفت یعنی گردن کلفت. به معنی متنفذ و پولدار هم آمده.

ملکی: گیوه‌ای باشد نوک دراز که تخت آنرا با پارچه و کهنه به هم فشرده به نام «شیوه» می‌سازند. در اصفهان و آهاده فارس بهترین نوع آنرا درست می‌کنند.

ململ: (بر وزن صندل) پارچه کتانی بس نازک و لطیف.

ملول: ولرم. آب ملول یعنی آب ولرم.

منگ: (بر وزن سنگ) گیج و مست.

منگک: (بر وزن سنگک) سبزی‌ای است صحرایی و خوردنی.

موتو: ماهی‌های ریز ساردین که نمک سوده و خشک کنند و خورند.

موزر: نام تجارقی تپانچه‌ایست که نوع عالی آن بر قنداق چوبین، که در عین حال جلد آن سلاح نیز هست، سوار می‌شود.

میگ: (بر وزن بیگ) ملخ صحرایی است که با آب نمک جوشانند و خورند. زمانی بیگ خوراک عمده مردم بنادر بود و گاه از عربستان وارد می کردند.

می گویم نر است می گوید بدوش: یعنی می گویم این گاو نر است ولی طرف که حرف حالیش نمی شود می گوید شیرش را بدوش، در مورد اشخاص سمیع و حرف حسابی نشنو گفته می شود.

ن

ناتوه: ناقلا و هفت خط.

نشت: (بر وزن گشت) تراویدن و بیرون زدن مایع از ظرف. درز کردن خبری. درز کردن یا نشت کردن معنی فاش و برملا شدن است.
نک و نال: غرولند و نق نق کردن و آه و فغان برآوردن.
نموک: غناک، غمور.

نم جامه سیاه بپوشد: مادرم به عزایم بنشیند.

و

ورزا: گاو نر.

وه، وه، وه: در جنوب ترجیع بند اشعار نوحه و سوگواری باشد و به آهنگ جانگدازی خوانده می شود.

ه

هتک: (بر وزن فلک) مراد نشین است.

هرازگاهی: گهگاه.

هره: (بر وزن پله) آخرین صف آجر رو دیوار که دیوار بدان ختم شود.
هنوز کله گنده زیر لحاف است: یعنی هنوز اصل کار انجام نشده و آنچه
شده مقدمه بود و باید منتظر بیش از آن بود.
هوا داشتن: مراقب بودن.
هی خورده: وحشت زده.

ی

یعقوب میمنی: بازرگانی عرب بود که فروشگاهی معتبر از خوراکی
پوشیدنی در بوشهر داشت.
یغوره گند: و سنگین و سمین بی ریخت.
یک دستی زدن و دودستی گرفتن: با گفتن دروغی مطلبی را از دهن کسی
که مایل به گفتن آن نبوده بیرون کشیدن.
یل: (بر وزن تل) نیم تنه زنانه که امروزه متأسفانه به آن زاکت گویند.